

کنج حنور

متن کامل پیام‌های تلفنی

۹۹۶-۱

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۰ بهمن ۱۴۰۲

www.parvizshahbazi.com

ده زکات روی خوب، ای خوب رو شرح جان شرح شرح بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. درعین حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده بدر غذایمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.

(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۹۰۷)

متن کامل پیام‌های بینندگان برنامه ویژه پیام‌های تلفنی ۱-۹۹۶

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱-۹۹۶		
الناز خدایاری از آلمان	شبم اسدپور از شهریار	مهردخت از چالوس
الهام فرزامنیا از اصفهان	شاپرک همتی از شیراز	مریم زندی از قزوین
پارمیس عابسی از یزد	فاطمه زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران
مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	فرشاد کوهی از خوزستان	بهرام زارعیپور از کرج
راضیه عمادی از مرودشت	الهام عمادی از مرودشت	امیرحسین حمزه‌ئیان از رشت
اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد	کمال محمودی از سندج	عارف صیفوری از اصفهان
مهردخت از چالوس	مهران لطفی از کرج	فرزانه پورعلی‌رضا از تهران
ناهدید سالاری از اهواز	لیلی حسینیقلی‌زاده از تبریز	زهره عالی از تهران
رویا اکبری از تهران	شب‌بو سلیمی از تهران	
با تشکر از دوستان بیننده که با ارسال متن پیام‌هایشان ما را یاری دادند. جهت ارسال متن پیام یا تصویر پیام و یا همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی زیر در تلگرام تماس حاصل کنید. @zarepour_b لطفاً پیام‌های خوانده شده روز جمعه را تا ساعت ۱۲ ظهر شنبه ارسال نمایید. کانال گروه متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام: https://t.me/ganjehozourProgramsText		



ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱	خانم پروین از مهاباد	۵
۲	آقای محمد [کودک عشق] از کرمانشاه	۷
۳	خانم‌ها ستایش و بی‌بی مریم از تاجیکستان	۹
۴	آقای مسی از کرمانشاه با سخنان آقای شهبازی	۱۴
۵	خانم بیننده از شمال	۱۸
۶	آقای محسن و همسرشان و آقای حسین [کودک عشق] از تویسرکان با سخنان آقای شهبازی	۲۲
۷	خانم سارا نیکی [کودک عشق] از اصفهان	۳۲
۸	خانم بیننده از خوزستان با سخنان آقای شهبازی	۳۴
۹	سخنان آقای شهبازی	۳۶
۱۰	خانم فریده از آمستردام هلند	۳۸
۱۱	آقای مسعود از بجنورد	۴۲
۰	♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦	۴۵
۱۲	خانم فریده مقصودی از هلند با سخنان آقای شهبازی	۴۶
۱۳	خانم شهلا از کرمانشاه با سخنان آقای شهبازی	۵۰
۱۴	آقای پویا از آلمان با سخنان آقای شهبازی	۵۴
۱۵	خانم مرجان از استرالیا	۶۲
۱۶	خانم دینا از کانادا	۶۵
۱۷	خانم‌ها زرین و تیارا و یکتا از زرین شهر با سخنان آقای شهبازی	۶۷
۰	♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦	۷۱
۱۸	آقای فرشاد از خوزستان	۷۲



ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱۹	خانم مریم از فولادشهر اصفهان	۷۳
۲۰	خانم یلدا از تهران	۷۹
۲۱	خانم پروین از اصفهان	۸۲
۲۲	آقای مهدی از کرج	۸۴
۲۳	آقای حسام از مازندران	۸۷
۲۴	خانم‌ها آیدا و فرخنده از جوزدان نجف‌آباد با سخنان آقای شهبازی	۸۹
۲۵	خانم فرزانه	۹۲
۲۶	خانم الناز از آلمان	۹۴
۲۷	خانم مریم از کانادا	۹۸
۲۸	آقای نیما از کانادا با سخنان آقای شهبازی	۱۰۲
۰	♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦	۱۰۴
۲۹	خانم پروین از استان مرکزی با سخنان آقای شهبازی	۱۰۵
۳۰	خانم پریسا از کانادا	۱۰۴
۳۱	خانم فاطمه از گلپایگان	۱۱۵
۳۲	خانم زهره از کانادا	۱۱۷
۳۳	خانم سرور از گلستان	۱۲۰
۳۴	خانم مهردخت از چالوس	۱۲۲
۰	♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦	۱۲۵



۱- خانم پروین از مهاباد

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم پروین]

خانم پروین: آقای شهبازی، می‌خواستم تغییراتی بگویم از خودم.

آقای شهبازی: شما، شما، شما خانم؟

خانم پروین: پروین هستم از مهاباد.

آقای شهبازی: بله، خواهش می‌کنم. اولین بار است زنگ می‌زنید؟

خانم پروین: نه، ولی خیلی وقت است، دو سال می‌شود زنگ نزدم. دو سه بار دیگر هم زنگ زدم، یک بار قطع شد.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید، بفرمایید.

خانم پروین: آقای شهبازی، یک کمی هول شدم.

آقای شهبازی: بله، یک نفس عمیق بکشید.

خانم پروین: بله، آقای شهبازی، این بیت‌هایی که خیلی روی من تأثیر گذاشته:

احتما کن، احتما کن ز اندیشه‌ها

فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۹)

احتماها بر دواها سرور است

زانکه خاریدن فزونی گریست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰)

احتما کن، این‌ها خیلی روی من تأثیر گذاشته.

آقای شهبازی: احتما اصل دوا آمد یقین

خانم پروین: احتما کن قوت جان را ببین

آقای شهبازی: بله، بله، آفرین! احتما در ضمن یعنی پرهیز.



خانم پروین: بله، یعنی پرهیز. آقای شهبازی، من که هی این بیت‌ها را تکرار می‌کردم، یک حالتی به من دست داد، فکر کنم بین دوتا فکر که فکرها قطع می‌شوند آن را دیدم، خیلی تأثیر گذاشت روی من.
آقای شهبازی: بله، بله.

خانم پروین: وقتی یک جایی غیبت می‌کنند فوراً آن‌جا را ترک می‌کنم. این حالت‌هایی که، این بیت‌ها را که می‌گویم یا اگر یک چیزی، یک کسی انتظاری داشتم، این بیت را می‌خوانم:

**گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی‌خواهی، ز کس چیزی نخواه**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

**چون نخواهی، من کفیل مر تو را
جنت‌المأوی و دیدار خدا**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جنت‌المأوی: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم پروین: فقط آقای شهبازی روی خانواده‌ام تأثیر گذاشتم. این روزها یک چالشی آمده بود به خانه من، پسر من یک مریضی گرفته بود، دکتر که رفته بود، آمد گفت نزد پسر من بزرگم گفته بود که مشکل گردن دارد، او هم گفته بود نزد مادرم نگو باید برویم دکتر و چیز این‌ها، بعداً پسر من آمد گفت مادر خب باید تسلیم باشم دیگر. همین‌که گفت تسلیم باشم من خیلی تعجب کردم. خب تسلیم هستم دیگر هرچه خدا بخواهد. همین‌که همین حرف را زد، آقای دکتر دیگر گردنش اصلاً مریضی تمام شد به خدا.

آقای شهبازی: بله، خیلی خب. تمام شد صحبتتان؟

خانم پروین: بله، آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی ممنون، لطف فرمودید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم پروین]



۲- آقای محمد (کودک عشق) از کرمانشاه

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای محمد]

آقای محمد: من آقای شهبازی، من می‌خواهم برایتان یک شعر مولانا برایتان بخوانم.

آقای شهبازی: آفرین! از کجا زنگ می‌زنید؟

آقای محمد: از کرمانشاه.

آقای شهبازی: کرمانشاه، بفرمایید.

آقای محمد: بخوانم؟

آقای شهبازی: بله، بله.

آقای محمد:

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد

حُسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد

فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور
خودگری، خودشکنی، خودنگری، پیدا شد

خبری رفت ز گردون به شبستانِ ازل
حذر ای پردگیان، پرده‌دري پیدا شد

آرزو بی‌خبر از خویش در آغوش حیات
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد

زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر
تا از این گنبد دیرینه دری پیدا شد

(اقبال لاهوری، پیام مشرق)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! البته از مولانا نیست. از اقبال لاهوری است. بیت دوم را می‌توانید دوباره بخوانید؟

آقای محمد:



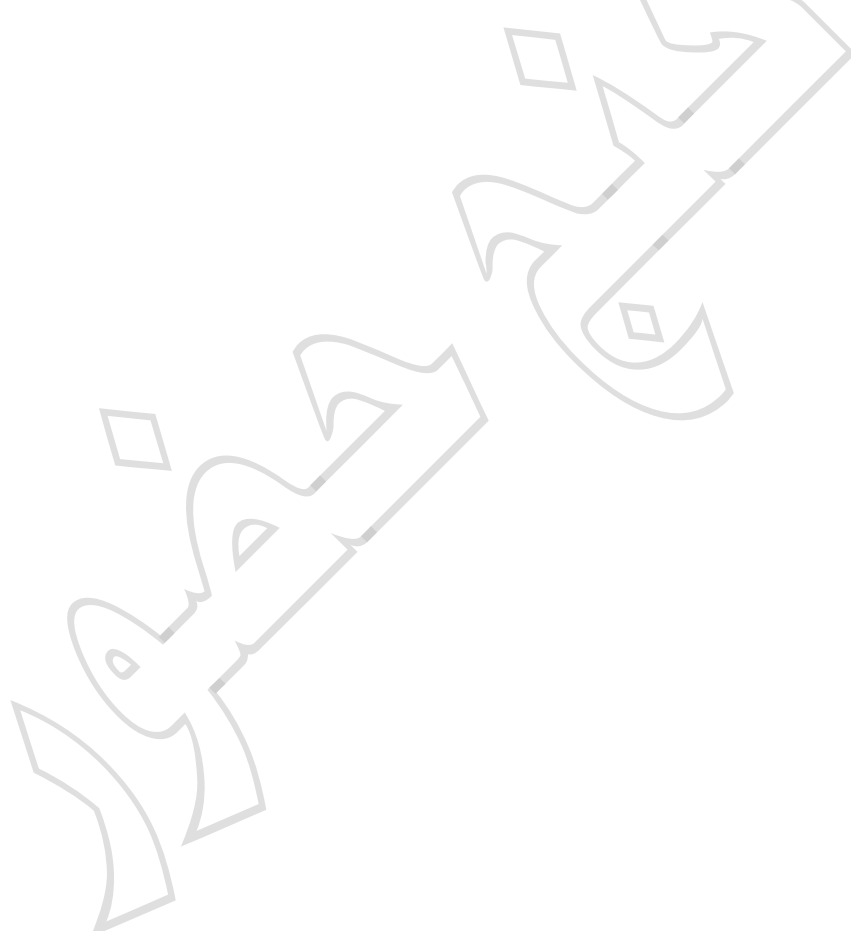
حُسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد

آقای شهبازی: نه، آن‌که «فطرت آشفته که از»

آقای محمد:

فطرت آشفته که از خاک جهان مجبور
خودگری، خودشکنی، خودنگری، پیدا شد
(اقبال لاهوری، پیام مشرق)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! بله، خب دیگر کاری ندارید؟ قطع هم شد. بله، شعر از اقبال هست.





۳- خانم‌ها ستایش و بی‌بی مریم از تاجیکستان

خانم ستایش: السلامُ علیکم به بابای شهبازی. ستایش هشتم پنج‌ساله از تاجیکستان. می‌خواهم برایتان غزل مولانا بخوانم. با اجازه‌تان شروع می‌کنم.

ای بگرفته از وفا، گوشه، گران چرا؟ چرا؟
بر من خسته کرده‌ای، روی، گران چرا؟ چرا؟
بر دل من که جای توست، کارگه وفای توست
هر نفسی همی‌زنی زخم سنان چرا؟ چرا؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۰)

گوشه گرفتن: جدا شدن، فاصله گرفتن
گران: کرانه، ساحل، کناره
خسته: زخمی، آزرده
روی گران کردن: سرسگین شدن، بی‌اعتنایی کردن
هر نفسی: در هر لحظه
سنان: نیزه، سرنیزه

والسلام استاد. خیلی دوستان می‌دارم.

آقای شهبازی: خیلی خب. تمام شد؟

خانم ستایش: بله، الان می‌خواهد مادرم که قرائت کنند.

آقای شهبازی: خیلی خب، بفرمایید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم ستایش]

آقای شهبازی: خانم ستایش از تاجیکستان.

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بی‌بی مریم]

خانم بی‌بی مریم: بی‌بی مریم هشتم، ده‌ساله از تاجیکستان.

آقای شهبازی: بله، خانم بی‌بی مریم، بفرمایید.

خانم بی‌بی مریم: برنامه ۹۹۵، غزل ۵۰، با اجازه‌تان شروع می‌نمایم.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم بی‌بی مریم:



ای بگرفته از وفا، گوشه، گران چرا چرا؟
 بر من خسته کرده‌ای، روی، گران چرا چرا؟
 بر دل من که جای توست، کارگه وفای توست
 هر نفسی همی زنی زخم سینان چرا چرا؟
 گوهر نو به گوهری، بُرد سبق ز مشتری
 جان و جهان! همی بری جان و جهان چرا چرا؟
 چشمه خضر و کوثری، ز آب حیات، خوش‌تری
 ز آتش هجر تو منم خشک‌دهان چرا چرا؟
 مهر تو جان! نهان بود، مهر تو بی‌نشان بود
 در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا؟
 گفت که: جان جان منم، دیدن جان طمع مکن
 ای بنموده روی تو صورت جان، چرا چرا؟
 ای تو به نور، مستقل، وی ز تو اختران، خجل
 بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا؟
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

گوشه گرفتن: جدا شدن، فاصله گرفتن
 گران: کرانه، ساحل، کناره
 خسته: زخمی، آزرده
 روی گران کردن: سرسنگین شدن، بی‌اعتنایی کردن
 هر نفسی: در هر لحظه
 سینان: نیزه، سرنیزه
 گوهر نو: جواهر تازه و شاداب
 به گوهری: از نظر اصالت و نفیس بودن
 سبق بردن: پیشی گرفتن
 مشتری: سیاره مشتری، خریدار
 جان و جهان: وصفی است عاشقانه. یعنی حضرت معشوق، همه چیز بنده عاشق است.
 چشمه خضر: چشمه آب زندگانی جاودان
 کوثر: خیر فراوان، جلوه خداوند، بینهایت فراوانی خداوند

والسلام استاد.



آقای شهبازی: خیلی ممنون. خیلی زیبا، آفرین! البته این‌ها را چرا بخوانید بهتر است، چرا؟ با کسره بخوانید، خانم بی‌بی مریم.

خانم بی‌بی مریم: چشم.

آقای شهبازی: چرا یعنی چریدن، مثل گوسفندها می‌روند می‌چرند، آن را می‌گوییم چرا و چرا یعنی همین چرا. بله، ممنونم.

خانم بی‌بی مریم: چشم.

آقای شهبازی: آفرین بر شما. چقدر زیبا خواندید. بله، بفرمایید.

خانم بی‌بی مریم: بابای شهبازی می‌خواستم برداشت خودم را از دلک برنامه‌تان برایتان بگویم.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله، بله.

خانم بی‌بی مریم: شاهی تَرَمَد خدا، سمرقند، فضاگشایی، فضای یکتایی، دلک ما و من‌ذهنی ماست. بابای شهبازی وقتی که ما از آن شهر خُجند و پایتخت خود کوچ رفتیم، در خانه ما در کشت سیرک دولتی قرار دارد و ما هر دفعه که سیرک برنامه نمایشگاه می‌براید، من وقت‌هایی که من می‌روم و صورت دلکان و لبشان خنده نقاشی کرده‌است و بر چشمانشان اشک، قطره‌های اشک نقاشی کرده‌است. مثل آن‌که آن‌ها در صحنه نقش بازی می‌کنند، آن‌چنان ما را، همه را می‌خنداند، خیلی، این‌جور، ولی در درونشان آن‌قدر خرسند نیستند، محزون هستند.

آقای شهبازی: بله.

خانم بی‌بی مریم: خود را آن‌قدر خرسند فکر نمی‌کنند بابای شهبازی.

آقای شهبازی: درست است، بله، آفرین، آفرین!

خانم بی‌بی مریم: بابای شهبازی حیوانی‌هایی هستند در سیرک بازی می‌کنند، یکی از برنامه‌های آن‌ها، آن‌ها در زندان‌ها نگاه داشته می‌شوند و هرچه که در صحنه نقش بازی می‌کنند، آن‌ها خرسند نیستند، حتی حیوان‌ها هم مثل دلک‌ها هستند بابای شهبازی.

آقای شهبازی: بله.



خانم بی‌بی مریم: میمون هم از آن زندان فرار کرده و به پیش خانه ما آمده بود و این چنین که مثل این در صحنه من دیده بودم، این آنقدر خرسند نقش بازی نکرد، آنقدر خرسند نبود، ویغ بود. بابای شهبازی، همه در حال او می‌خندیدند، من دلم سوخت و بر نگهبانان سیرک خبردار کردم که آن‌ها را، آن میمون‌تان فرار کرده‌است.

شاهی که می‌فرمود که در خشکسالی من‌ذهنی، من‌ذهنی ما را شکسته کرد بابای شهبازی. برای همین دلک را گفت که به سمرقند رود. اما من‌ذهنی هیچ‌وقت نمی‌خواهد که ما با من‌ذهنی خدایت پیوست شویم بابای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بی‌بی مریم: همیشه من‌ذهنی ما نقش بازی می‌کند.

آقای شهبازی: بله.

خانم بی‌بی مریم: و خود را نشان می‌دهد. خود را می‌خواهد همیشه. بابای شهبازی از وقتی که شما فرموده بودید که به باشگاه روید، مادرم ما را، خواهرم مرا، خود مادرم و خواهر کوچکم، اتهام به باشگاه می‌رویم. بعد یکی چهار ماه هست که ما به باشگاه می‌رویم. و بابای شهبازی از وقتی که ما رفتیم ما چقدر دگرگونی‌ها را دیده‌ایم، و این را دیده پدر از پیشرفت‌های ما را دیده پدرم، به پدرم هم خیلی مقبول شد و او هم یک ماه هست که به باشگاه می‌روند.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم بی‌بی مریم: همه ما ورزش را دوست می‌داریم و به ورزش مشغول هستیم و با تشویق شما همه این پیشرفت‌ها در زندگی ما، در راه به ورزش رفتن، ما با مادرم غزل‌هایی که، غزل‌ها، شاه‌بیت‌هایی که شما می‌گویید تکرار کنید، ما آن‌ها را هزار باره، باز یا کمتر یا زیاده‌تر ما تکرار می‌کنیم بابای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم بی‌بی مریم: وقتی که من هوش من و یگان طرف دیگر می‌رود، مادرم می‌گوید که چه را خوانده‌ای، من بعد به خودم می‌آیم و بعد شاه‌بیت یا غزل را تکرار می‌نمایم بابای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بی‌بی مریم: و مادرم هم این چنین.

آقای شهبازی: بله، عالی، عالی، آفرین! خیلی خوب. تمام شد صحبت‌تان؟



خانم بی بی مریم: تشکر.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم بی بی مریم]

آقای شهبازی: خُب خانم ستایش از تاجیکستان، ده سالشان است. چقدر زیبا صحبت کردند، آفرین!

خداحافظی



۴- آقای مسی از کرمانشاه با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای مسی]

آقای مسی: مسی هستم از کرمانشاه، برای اولین بار است زنگ می‌زنم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، بفرمایید.

آقای مسی: تجربه خودم را می‌خواهم برایتان توضیح بدهم، برای دوستان گنج حضوری.

آقای شهبازی: بله، بله، خواهش می‌کنم، بفرمایید.

آقای مسی: من اول نحوه آشنایی‌ام با برنامه را می‌خواهم توضیح بدهم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

آقای مسی: اولش خانمم به این برنامه گوش می‌داد. من و پسر من آمدیم خانه تعجب می‌کردیم، می‌گفتیم این

آقای که دارد صحبت می‌کند چه کسی است؟ چه می‌گوید؟ ما هم علاقه نداشتیم اولش.

آقای شهبازی: بله.

آقای مسی: تا بعد از مدتی حدود یک سال، با برنامه آشنا شدیم و علاقه‌مند شدیم به و افتخار هم می‌کنیم که

این برنامه ما را تغییر داد، ما هم به باشگاه گنج حضور پیوستیم و خیلی خوشحال هستیم که این برنامه اثرات

مثبتی در زندگی ما ایجاد کرده.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مسی: در زندگی خانوادگی، در محیط کاری، در محیط جامعه و خیلی خوشحال هستیم و همه این‌ها را از

جناب شما، جناب آقای شهبازی عزیز گرفتیم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای مسی: ممنون و سپاس‌گزار هستیم.

آقای شهبازی: لطف دارید، ممنونم، آفرین بر شما.

آقای مسی: خیلی هیجان‌زده شدم آقای شهبازی، برای اولین بار است که تماس گرفتیم.

آقای شهبازی: بله، بله، [خنده آقای شهبازی] یک نفس.



آقای مسی: خیلی خیلی خوشحال شدم. خیلی ممنونم بابت این برنامه‌ای که برای ما پخش کردید و ما را در ایران زمین بیدار کردید. خدا را سپاس‌گزارم، خدا را شکر می‌کنم به‌خاطر این نعمت.

آقای شهبازی: ممنونم.

آقای مسی: آقای شهبازی عزیز من این بیداری را مدیون تلاش‌های شما و دوستان عزیزی که در برنامه گنج حضور زحمت می‌کشند هستم. دست همگی شما را می‌بوسم از ایران، از غرب کشور می‌بوسم.

آقای شهبازی: ممنون از شما، ممنونم.

آقای مسی: آفرین‌ها بر شما باد ای دوستان بزرگوار و آقای شهبازی عزیز.

آقای شهبازی: بله.

آقای مسی: من می‌خواهم اثرات این تغییر را بر روی زندگی خودم توضیح بدهم.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله،

آقای مسی: و برای همه به اشتراک بگذارم. قبل از آشنایی با این برنامه ما در من‌ذهنی بودیم، با من‌ذهنی کارهایمان را پیش می‌بردیم که نهایتاً همه‌اش به مشاجره و درگیری می‌انجامید و هیچ نتایج خوبی برایمان به ارمغان هم نداشت.

آقای شهبازی: بله.

آقای مسی: توی محیط کاری مجبور بودیم با همکارانمان درگیر بشویم، بر سر مسائل جزئی، مسائل ریز کاری درگیر بشویم و قضاوتی نکنیم، حکم صادر نکنیم.

حالا با آشنایی با این برنامه حالا ما توی محیط کاری با عشق، کارمان با عشق است، با خرد است، با هشیار شدیم، بیدار شدیم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مسی: از دور می‌بینیم و زیر ذره‌بین داریم و سعی می‌کنیم با عشق، با عشق توی محیط کاری، توی محیط خانواده، توی جامعه،

آقای شهبازی: آفرین!



آقای مسی: توی فضاهایی که با آن‌ها ارتباط داریم با دیده‌ای خواهیم شه‌شناس که شه را شناسند در هر لباس رفتار بکنیم.

دیده‌ای خواهیم که باشد شه‌شناس تا شناسند شاه را در هر لباس (منسوب به مولانا)

و بتوانیم این دانش عظیمی که در اختیار ما گذاشتید از طریق این برنامه با تأثیرش را ببریم و سودمند باشد برایمان و بتوانیم نشرش بدهیم و آن دینی که استاد مولانا به ما داشته آدا بکنیم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مسی: جناب آقای شهبازی عزیز خیلی خیلی ممنونم از شماها و از دوستانی که برای این بیداری جهانی ما تلاش می‌کنید.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مسی: من این آگاهی که الان به آن رسیدم با چهل‌سالی که زندگی کرده‌ام عوض نمی‌کنم و نمی‌خواهم عوض هم بکنم افتخار هم می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای مسی:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

آقای شهبازی عزیز خیلی خیلی خوشحال شدم.

آقای شهبازی: ممنونم.

آقای مسی: برای اولین بار هم تماس می‌گیرم و خیلی خیلی هیجان‌زده شدم، قانون جبران را هم رعایت می‌کنم.

آقای شهبازی: بله، آفرین!

آقای مسی: قبل از هر برنامه سعی می‌کنم آن دین خودم را به این برنامه آدا بکنم، به برنامه گنج حضور آدا بکنم. خیلی خیلی خوشحال شدم آقای شهبازی عزیز، خیلی خیلی.



آقای شهبازی: ممنونم، من هم همین‌طور، سلام به خانواده برسانید، موفق باشید ان‌شاءالله، سلامت باشید.

آقای مسی: قربانت بروم، قربانت.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای مسی]

آقای شهبازی: بله، واقعاً آفرین بر شما که زحمات بزرگان ما مخصوصاً مولانا و زحمات حالا بنده هیچ‌چیز، دوستان ما که این‌قدر زحمت می‌کشند، آن‌ها را به نتیجه می‌رسانید. این قانون جبران معنوی یعنی کوشش شماست، کار روی خودتان است که نتیجه و میوه خواهد داد، باید آن زحمت را روی خودتان بکشید، روی خودتان بکشید، همیشه باید بگوییم یعنی شما بگویید من ارزش دارم، پس وقتی را روی خودم صرف کنم، خودم را درست کنم.

مولانا می‌گوید که شما عیب‌هایتان را ببینید. هفته گذشته عرض کردم، اولین همانندگی که می‌آید به مرکز ما یک عیب است، یک نقص است، چون سبب می‌شود ما یک عینک جدیدی روی چشممان بزنیم، روی چشم عدممان، روی چشم خداگونه‌مان و غلط ببینیم. این همه مسائلی که شما می‌فرمایید در زندگی زناشویی، خانوادگی، کاری هست و جوامع دارند این‌ها از بد دیدن است، نه که توانا نیستند خوب ببینند، عینک‌های همانندگی در چشم دارند، شما دارید عینک‌ها را یکی یکی شناسایی می‌کنید برمی‌دارید و در زندگی‌تان موفق می‌شوید، هم در زندگی خانوادگی‌تان، هم شخصی‌تان، هم کاری‌تان، آفرین دارد برای شما.



۵- خانم بیننده از شمال

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بیننده]

خانم بیننده: استاد من هم سال‌هاست که از خیر و برکات برنامه، زندگی برخوردار هستم و خدا را شاکر هستم و همین‌طور سپاس‌گزارم از شما و همه دوستانی که توی این خانواده تلاش می‌کنند.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: خواهش می‌کنم، استاد می‌خواستم یک غزل از سعدی را تقدیم کنم به شما.

آقای شهبازی: بفرمایید.

خانم بیننده:

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
نگران تو چه اندیشه و بیم از دگران

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش
وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
وان که در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست به در شد مثل کره توسن
نتوان بازگرفتن به همه شهر عنانش

به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق
مژه بر هم نزنند گر بزنی تیر و سنانش

خفته خاک لحد را که تو ناگه به سر آیی
عجب ار بازنیاید به تن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت
که همه عمر نبودست چنین سرو روانش



گفتم از ورطه عشقت به صبوری به درآیم
باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بوستانیست که هرگز نزند باد خزان‌ش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی
بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش

نرسد ناله سعدی به کسی در همه عالم
که نه تصدیق کند کز سر دردِیست فغان‌ش

گر فلاطون به حکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش
(سعدی، دیوان غزلیات، غزل ۳۳۲)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! تمام شد؟ صحبت دیگری ندارید؟

خانم بیننده: خواهش می‌کنم، بله، خواهش می‌کنم استاد.

آقای شهبازی: پیشرفت چیز دیگری نمی‌خواهید بگویید؟

خانم بیننده: بله استاد کل اصلاً زندگی‌ام همه دگرگون شد از برکت این برنامه و واقعاً نمی‌دانم چه‌جوری بگویم! اصلاً نمی‌توانم بیان کنم، همین‌که یک تعلق به این غوغای دنیا ندارم و البته من خودم شیرازی هستم، چند وقتی هست آمدم شمال در این خلوت و این زیبایی.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: و این‌که استاد واقعاً این از قرین فاصله گرفتن را فکر می‌کنم توی زندگی‌ام بیشتر از هر چیزی دارم خیرش را می‌بینم. و دیگر آن‌قدر چیزها و صحبت‌های دوستان خوب هست و آن‌قدر کامل همه چیز را می‌گویند که من واقعاً شرمندهم که هیچ صحبتی ندارم در مقابل این همه فضل و برکت، هم از صحبت‌های شما و این تفسیرهای بسیار زیبا و کامل و جامع و من

آقای شهبازی: لطف دارید.



خانم بیننده: خواهش می‌کنم استاد، سال‌هاست که برنامه را می‌بینم، اولین بار است که توفیق داشتم تماس بگیرم و دیگر بیشتر از این مزاحم نشوم.

آقای شهبازی: ممنونم، شما می‌توانم بپرسم چند سالتان است؟

خانم بیننده: استاد من حدود پنجاه سال.

آقای شهبازی: پنجاه سال. خُب صدایتان خیلی جوان می‌زند [خنده آقای شهبازی] هر موقع البته پنجاه‌سالگی هم خیلی جوان است. واقعاً پنجاه‌سالگی هم آدم به این مولانا توجه کند بُرده واقعاً، ولی شما.

خانم بیننده: استاد من خیلی وقت است، من ده پانزده سال است دارم برنامه را می‌بینم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین، آفرین!

خانم بیننده: بله، سال‌ها دنبال برنامه بودم از همان جوانی‌ام، بیست و پنج شش‌سالگی، حتی بارها دوست داشتم توی بعضی محافل شرکت کنم، ولی دوست نداشتم اسم درویش یا اصلاً هیچ‌چیز معنوی، خاصی باشد، ولی تا این‌که با برنامه شما آشنا شدم و دیدم واقعاً این چیزی است که دنبالش بودم و خدا را شکر که شما را داریم و دیگر با برنامه شما جوان شدم [خنده خانم بیننده] و جوان ماندم فکر می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین! معلوم است درونتان خیلی شاد است، آفرین! همین که می‌توانید بخندید.

خانم بیننده: خیلی ممنونم.

آقای شهبازی: داستان دلک یک نکته‌اش این بود که دلک خودش نمی‌توانست بخندد. پر از استرس بود و آشفتگی بود و و کائنات را به استرس وامی‌داشت، دلک، بله این داستان دلک خیلی جالب بود.

خانم بیننده: درست است، بله، اتفاقاً من چند بار نگاه کردم و الآن هم بعضی موقع‌ها به خودم می‌گویم باز دست از این دلک‌بازی‌هایت بردار! [خنده آقای شهبازی] استاد یعنی واقعاً خیلی جالب بود این داستان.

حالا استاد یک چیز جالب بگویم در مورد این‌که من می‌خندم، من معلم هستم بعد دانش‌آموزانم می‌گویند خانم ما اگر مشکل نداشتیم مثل شما همه‌اش می‌خندیم! [خنده آقای شهبازی و خانم بیننده]

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: به نظر من آن‌ها بچه هستند، مشکلی ندارند توی زندگی، ولی برعکس هست.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم بیننده: آن‌ها نوجوان هستند و واقعاً نوجوان‌های امروز خیلی استرس دارند.

آقای شهبازی: همین چیزهایی که یاد گرفتید از مولانا در قالب ابیاتی می‌توانید به آن‌ها درس بدهید، بعضی موقع‌ها یک چند بیت بخوانید، بگذارید این قسمت تربیتشان است، تعلیم و تربیت که می‌گوییم تعلیمشان جبر و مثلثات و این‌ها است، تربیتشان همین شعرهایی است که اگر معلم دبستان یا دبیرستان به ما بگوید ما یادمان می‌ماند.

من یادم هست هنوز نصایحی که مثلاً دبیران خوب ما به ما کردند سبب موفقیت ما شد و ما گوش کردیم و قدرشناس این‌جور نصایح بودیم. بعضی‌ها می‌گفتند بعضی‌ها هم نمی‌گفتند، آن‌هایی که گفته‌اند واقعاً به ما کمک کرد. شما هم می‌توانید به دانشجو یا دانش‌آموزتان یاد بدهید. ممنونم پس خداحافظی می‌کنم با شما، عالی.

خانم بیننده: خواهش می‌کنم، چشم استاد حتماً، خیلی متشکرم از لطف شما.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم بیننده]



۶- آقای محسن و همسرشان و آقای حسین (کودک عشق) از تویسرکان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای محسن]

آقای محسن: واللہ من می‌خواستم پیشرفت‌هایم را بگویم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

آقای محسن: یک کم هول شدم.

آقای شهبازی: بله، نفس عمیق بکشید، تا سه هم بشمارید، هول شدن نداریم [خنده آقای شهبازی] شما هر روز من را می‌بینید، مگر نمی‌بینید من دائماً صحبت می‌کنم خانه شما.

آقای محسن: بله، بله.

آقای شهبازی: خب دیگر، فرض کن با دوستان صحبت می‌کنید.

آقای محسن: واللہ، من سه چهار سال است این برنامه را گوش می‌کنم. قبلاً خیلی واقعاً حال خوبی نداشتم اصلاً.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای محسن: ولی الآن خدا را شکر، خیلی بهتر شدم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای محسن: من قبلاً حتی آنقدر مشکلات روحی داشتم که بیمار شده بودم، مشکل روده داشتم، سردردهای شدید داشتم، الآن خدا را شکر خیلی حالم خوب شده.

آقای شهبازی: آفرین! فشار را از روی بدنتان برداشتید.

آقای محسن: به کمک این برنامه، بله، بله.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین!

آقای محسن: الآن خدا را شکر ورزش می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای محسن: آری، بله، خیلی خوب شدم، خیلی خوب شدم، می‌خواستم تشکر کنم از این برنامه واقعاً خوبتان.



آقای شهبازی: خواهش می‌کنم آقا محسن لطف دارید.

آقای محسن: قربان شما، زنده باشید.

آقای شهبازی: دیگر چه پیشرفت‌هایی کردید؟

آقای محسن: واللہ، خیلی پیشرفت داشتم اصلاً، کلاً بخواهید حساب کنید خیلی تغییر کردم. من قبلاً یک آدم عصبانی، خشمگین اصلاً هیچ حال خوبی نداشتم، همیشه در فکر و غم و در گذشته و آینده و این‌ها بودم. استرس زیاد داشتم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای محسن: الان خدا را شکر هنوز به آن‌جایی که بخواهم برسم نرسیدم، ولی باز هم خیلی تغییر داشتم. تغییرات زیادی داشتم، خدا را شکر.

آقای شهبازی: آفرین! آقا محسن چند سال‌تان است؟

آقای محسن: من سی و پنج سالم است.

آقای شهبازی: سی و پنج، خیلی خوب، خانواده هم دارید؟ یعنی ازدواج کردید؟

آقای محسن: بله، آری، یک پسر کوچک هم دارم، اسمش حسین است.

آقای شهبازی: بله، آفرین!

آقای محسن: برای شما هم چیزی فرستاده، فیلم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! بعد رفتارشان با خانواده‌تان هم عوض شده، درست است؟ با پسران با همسران؟

آقای محسن: بله، خدا را شکر بله، این‌ها هم تغییر کردند، این‌ها باز هم این‌ها حالا زیاد نگاه نمی‌کردند اول‌ها، ولی الان علاقه‌مند شدند.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! خیلی خوب.

آقای محسن: بله، آری، قربان شما، ببخشید این پسر هم می‌خواهد یک شعر برایتان بخواند.

آقای شهبازی: بله، بله، حتماً، ممنونم، بفرمایید.

آقا محسن: قربان شما.



[خدا حافظی آقای شهبازی و آقای محسن]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای حسین]

آقای حسین: می‌خواهم برایتان سه‌تا شعر بخوانم.

آقای شهبازی: آفرین بر شما. اسمتان حسین است، درست است؟

آقای حسین: بله.

آقای شهبازی: حسین آقا بفرمایید.

آقای حسین:

درین بحر، درین بحر، همه چیز بگنجد
مترسید، مترسید، گریبان مدرانید
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۷)

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

در این خاک، در این خاک، در این مزرعه پاک
به جز مهر، به جز عشق، دگر تخم نکاریم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۷۵)

آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: آقای شهبازی ببخشید اشتباه گفتم، می‌توانم یک شعر دیگر بخوانم؟

آقای شهبازی: بله بله، عجله نکنید اصلاً، وقت زیاد دارید.

آقای حسین: چشم.

انصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

انصِتُوا: خاموش باشید.



آقای شهبازی: آفرین!

آقای حسین: آقای شهبازی، گوشی با ما مانم.

آقای شهبازی: بله، خیلی خب، عالی بود حسین آقا، عالی! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای حسین]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و همسر آقای محسن]

آقای شهبازی: آفرین بر شما!

همسر آقای محسن: خدا را شکر، سلامت باشید، مرسی.

آقای شهبازی: برنامه را می‌بینید. بله بفرمایید.

همسر آقای محسن: سلامت باشید، آقای شهبازی ما تازه به جمع گروه گنج حضور پیوستیم، الان هم یک کمی استرس دارم، دارم با شما حرف می‌زنم ولی در کل می‌خواستم تشکر کنم واقعاً یک معجزه بزرگی توی زندگی مان هستید.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

همسر آقای محسن: خدایی یعنی خیلی از شما ممنونم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! بله، آقا محسن عوض شدند شما راضی هستید، درست است؟ [خنده آقای شهبازی]

همسر آقای محسن: خیلی، یعنی رفتارهای خوبی قبلاً نداشتند ولی الان عین بگویم چه؟ یک معجزه [قطع صدا] طرز صحبت کردنش، اولها جووری بود که حتی من از او می‌ترسیدم برای مثال می‌گویم، هر اتفاقی می‌افتاد همه چیز را پنهان می‌کردم به او نمی‌گفتم، خیلی عصبی می‌شد، خیلی داد می‌زد.

آقای شهبازی: آفرین!

همسر آقای محسن: مثلاً زندگی مشترک خوبی واقعاً من آن موقع‌ها نداشتم ولی الان نه، الان واقعاً خیلی مهربان شده، مثلاً با ما می‌گوید، می‌خندد، برایمان وقت می‌گذارد.

آقای شهبازی: آفرین!

همسر آقای محسن: رفتارش خیلی آرام شده واقعاً.



آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

همسر آقای محسن: الان خودم هم حدوداً یکی دو ماه قبلاً که گنج حضور را آقا محسن نگاه می‌کرد، من خیلی گیر می‌دادم، می‌گفتم این چیست گوش می‌کنی، این چیست نگاه می‌کنی، ولی واقعاً چند سری حدوداً یکی دو ماه پیش بود خودم مثلاً این جوری بود توی اوج عصبانیتیم بودم، یک دفعه که برنامه گنج حضور می‌آمد و شما پیغام تلفنی داشتید مثلاً بیننده‌ها زنگ می‌زدند حرف می‌زدند، من گوش می‌کردم مثلاً توی اتاق بودم ولی توی اوج عصبانیتیم یک آرامش خاصی مثل یک معجزه انگار داشت من را می‌کشید به سمت گنج حضور، الان هم مثلاً کوچولو کوچولو نگاه می‌کنم ولی خب دوست دارم کل وقتم را بگذارم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

همسر آقای محسن: امیدوارم که بتوانم واقعاً، من هم تغییرهای خوب داشته باشم.

آقای شهبازی: حتماً، حتماً می‌توانید، حتماً، تا حالا هم داشته‌اید و فقط نگاه کردن نیست، آقا محسن که تغییر می‌کنند روی شما هم اثر می‌گذارد. بله.

همسر آقای محسن: آری، خدایی خیلی. یعنی آقا محسن واقعاً به نظر من الان اسطوره یک مرد کامل شده دیگر، خیلی خوب شده. اصلاً دیگر بد رفتاری ندارد.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! حالا شما برنامه را نگاه کنید، خانم‌ها واقعاً شمع عشق خانواده هستند اگر شمع عشق شما الان روشن است، باز هم روشن‌تر بشود، پرنورتر بشود، دیگر آن خانواده می‌شود بهشت، ما هم همین را می‌خواهیم.

همسر آقای محسن: درست است، درست است، ولی واقعاً از شما و بیننده‌ها، از همه آن‌هایی که زنگ می‌زنند به شما تشکر می‌کنم، چون واقعاً آن‌ها همه دانه به دانه‌شان روی ماها تأثیر می‌گذارند.

آقای شهبازی: درست است.

همسر آقای محسن: علی‌الخصوص ماهر خانم را که خیلی دوست دارم وقتی او صحبت می‌کند. «حورا» ببخشید اشتباه گفتم حورا، بهار، حسین آقا، این‌ها که زنگ می‌زنند، همه‌شان، واقعاً ممنونم.

اسم خیلی‌ها را یادم نیست ولی خب این‌ها را که مثلاً می‌شنوم، این کودکان عشق، حسین مثلاً شاید حدوداً دو سه هفته است توانسته مثلاً این شعر حفظ کند. اولین بار که پخشش کردید مثلاً شعرهایش را پخش کردید خیلی



خوشحالی کرده، از آن موقع تا الآن یعنی خیلی دیگر کِششش بیشتر شده رو به سمت گنج حضور که نگاه کند، مثلاً کلیپ درست کند.

آقای شهبازی: بله، آفرین! می‌دانید که الآن یک کانال اختصاص دارد به کودکان، کانال شماره ۵ است.

همسر آقای محسن: بله.

آقای شهبازی: در همین فرکانس گنج حضور اصلی است به اصطلاح، آن گنج حضور اولیه و الآن فرکانسش را نشان می‌دهم:

این ۱ است:

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: Auto

POL: Vertical

این ۲:

Frequency: 12073

Symbol Rate: 27500

FEC: Auto

POL: Vertical

این ۳:

Frequency: 11958

Symbol Rate: 27500

FEC: Auto

POL: Vertical

این ۴:

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: Auto



POL: Vertical

بله، این هم ۵ است:

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: Auto

POL: Vertical

همین فرکانس ۱۱۷۶۶ مال کودکان است بیشتر، می‌توانند بیشتر این، الآن کودکان را می‌گیرید شما این فرکانس را؟

همسر آقای محسن: فرکانس کودکان را نداریم فعلاً.

آقای شهبازی: در همین، شما اسکن کنید دوباره همین فرکانسی که الآن شما گوش می‌کنید از طریق ماهواره، دوباره اسکن کنید، سرچ (جست‌وجو: search) کنید، خواهید دید دوتا کانال دیگر می‌آید که مال گنج حضور است، یکی مال کودکان است، اختصاص به کودکان است و یکی هم ۴ است که برنامه‌های ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ را یکی پس از دیگری پلی (نمایش: play) می‌کند. درواقع این‌ها کانال تلویزیونی نیستند، این‌ها کلاس هستند. همسر آقای محسن: درست است.

آقای شهبازی: که هر کسی هر موقع وقت داشت می‌تواند واردش بشود، وقتش هم تمام شد می‌رود دنبال زندگی‌اش. ولی کانال ۵ که الآن روی صفحه هست:

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: Auto

POL: Vertical

عین همین فرکانسی که شما الآن دارید نگاه می‌کنید همان فرکانس را اگر درست سرچ (جست‌وجو: search) کنید، دوتا کانال گنج حضور دیگر می‌آید، یکی بین ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ پلی (نمایش: play) می‌کند، یکی هم کانال کودکان. بله.

همسر آقای محسن: بله، حتماً، مرسی. فقط آقای شهبازی می‌خواستم یکی دیگر از تغییرهای آقا محسن را برایتان بگویم.



آقای شهبازی: بفرمایید.

همسر آقای محسن: قبلاً اگر، اگر مثلاً یک کسی یک چیزی که می‌گفت خب مثلاً چه خانواده من، چه هر کسی، درجا عصبانی می‌شد و مثلاً روی همه مان خالی می‌کرد و درجا می‌خواست قهر کند، ولی الآن خدا را شکر اصلاً انگار دیگر برایش مهم نیست، اصلاً.

آقای شهبازی: آفرین!

همسر آقای محسن: یعنی خیلی خوب شده، مثلاً توی یک جمعی که می‌نشینیم اگر کسی چیزی هم بگوید اصلاً به روی خودش نمی‌آورد، دیگر خیلی عصبی نمی‌شود.

آقای شهبازی: آفرین! ما می‌گوییم فضاگشا است. فضاگشایی را یاد گرفته آقا محسن.

همسر آقای محسن: بله فضاگشایی می‌کند.

آقای شهبازی: از نیروی زندگی و توانایی صنع و آفریدگاری خداوند استفاده می‌کند. ما باید از خداوند در عمل و از صنع او در عمل استفاده کنیم. لحظه به لحظه ما می‌توانیم فضاگشا باشیم تا از طرف زندگی برای ما خلایق بیاید، فکر جدید بیاید. آن بیت را بلد هستید که شما می‌گوید:

**پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید.

همسر آقای محسن: نه، درست است.

آقای شهبازی: ای انسان‌ها شما با ذهنتان حرف نزنید، تا من خداوند از طریق شما حرف بزنم، بله. شما توصیه‌ای به خانواده‌ها دارید بگویید که چکار کنند؟

همسر آقای محسن: بله، واقعاً به نظر من بنشینند هم خودشان، هم بچه‌هایشان، سعی کنند تلویزیون حتی اگر نمی‌خواهند نگاه کنند فقط روشن که باشد تلویزیون شبکه گنج حضور را بگذارند، خودشان انگار به صورت خودبه‌خود کِشِشان مثلاً این جوری می‌رود رو به سمت برنامه و این جوری فضاگشایی می‌کنی، خیلی حالت خوب می‌شود.

آقای شهبازی: آفرین!



همسر آقای محسن: مخصوصاً وقت‌هایی که ناراحت هستی یا هرجوری، من خودم برایم پیش آمده، اصلاً دوست نداشتم یا خیلی به آقا محسن می‌گفتم این چیست؟ خیلی مثلاً احم می‌کردم، شاید دعوایمان می‌شد ولی آقا محسن باز گوش می‌داد، صدایش مثلاً این‌جوری می‌برد بالا، با ما حرف نمی‌زد، خانه آرام بود ما هم مثلاً کم‌کم جذب شدیم.

آقای شهبازی: آفرین!

همسر آقای محسن: به‌نظر من توی زندگی‌ها خیلی تغییر بزرگی است، باید همه گوش بدهند، همه.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین! ممنونم.

همسر آقای محسن: الان هم شاید خیلی‌ها می‌آیند خانه‌مان، کسی می‌آید خانه‌مان می‌گوید این برنامه چیست یا چیزی، ولی باز هم ما مثلاً این آقا محسن گوش نمی‌دهد، مثلاً طرف هست اگر دوست ندارد می‌زند شبکه دیگر ولی همان برنامه را یا ضبط می‌کنیم یا بعداً دوباره می‌نشینیم گوش می‌کنیم.

آقای شهبازی: آفرین!

همسر آقای محسن: ولی واقعاً توصیه دارم که همه گوش بدهند.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! ممنونم با شما خداحافظی می‌کنم.

همسر آقای محسن: آقای شهبازی ببخشید یک شعر کوچولویی حسین بخواند، امروز واقعاً ذوق‌زده شدیم. ببخشید تو را خدا، مرسی.

آقای شهبازی: بله، بله، بله بخوانند، بله [خنده آقای شهبازی] بخوانند، بله، خواهش می‌کنم، اختیار دارید.

[خداحافظی آقای شهبازی و همسر آقای محسن]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای حسین]

آقای حسین: یک شعر دیگر می‌خواهم برایتان دو سه تا بخوانم.

آقای شهبازی: بله‌بله، بخوانید، بله،

مشتری جو که جویان تو است

عالم آغاز و پایان تو است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴)



نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

«مگر تو آیه «کوثر به تو عطا کردیم» را نخوانده‌ای؟ پس چرا در خشکی و تشنگی ذهن گیر افتاده‌ای؟»

آمد شراب آتشین، ای دیو غم گنجی نشین
ای جان مرگ‌اندیش رو، ای ساقی باقی درآ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۴)

مرگ‌اندیش: آن‌که پیوسته در اندیشه مردن باشد، مجازاً من‌ذهنی که با اندیشیدن و عمل به آن خویش را تباه می‌سازد.

آقای شهبازی تمام شد. خداحافظ، خدانگهدار، خیلی دوستان دارم.

آقای شهبازی آفرین! عالی، عالی! آقا حسین.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای حسین]

آقای شهبازی: خیلی خوب، آفرین!



۷- خانم سارا نیکی (کودک عشق) از اصفهان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم سارا]

خانم سارا: من سارا نیکی هستم ده سالم است از اصفهان.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! اسمتان را یک بار دیگر بگویید.

خانم سارا: سارا.

آقای شهبازی: خیلی خب بفرمایید.

خانم سارا:

جانا، به غریبستان چندین به چه می‌مانی؟!

باز آ تو از این غربت، تا چند پریشانی؟!

صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم

یا راه نمی‌دانی، یا نامه نمی‌خوانی

گر نامه نمی‌خوانی، خود نامه تو را خواند

ور راه نمی‌دانی، در پنجه ره‌دانی

باز آ که در آن محبس، قدر تو نداند کس

با سنگ‌دلان منشین چون گوهر این کانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۷۲)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم سارا: حالا می‌خواهم یک شعر دیگر بخوانم.

آقای شهبازی: بله‌بله.

خانم سارا:

در این خاک، در این خاک، در این مزرعه پاک

به جز مهر، به جز عشق، دگر تخم نکاریم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۷۵)



آقای شهبازی: آفرین، آفرین! دیگر؟

خانم سارا: بخوانم؟

آقای شهبازی: بله بله. اگر دارید بخوانید.

خانم سارا:

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
(مولوی، رباعیات، رباعی ۱۷۵۹)

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سارا:

گر قضا انداخت ما را در عذاب
کی رَوَد آن خو و طبع مُسْتَطاب؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸)

مُسْتَطاب: عالی

آقای شهبازی: آفرین!

[خدا حافظی آقای شهبازی و خانم سارا]

آقای شهبازی: عالی، عالی!



۸- خانم بیننده از خوزستان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم بیننده]

خانم بیننده: آقای شهبازی از خوزستان هستم.

آقای شهبازی: از کجا؟

خانم بیننده: از خوزستان.

آقای شهبازی: خوزستان؟

خانم بیننده: بله بله.

آقای شهبازی: بله بله، بفرمایید خواهش می‌کنم.

خانم بیننده: الان دومین بار است زنگ می‌زنم، آن سری زنگ زدم گفتم شوهرم که کار نمی‌کند.

آقای شهبازی: بله، قرار شد دیگر از شوهرتان صحبت نکنید از خودتان صحبت کنید.

خانم بیننده: خب من هم می‌خواهم از خودم شروع کنم. آقای شهبازی شوهرم می‌رود سر کار، من قانون جبران

را رعایت می‌کنم، با عشق هم دارم این برنامه را نگاه می‌کنم. خودم، بچه‌هایم، شوهرم همیشه مرتب این شعرها

را داریم کار می‌کنیم و خیلی خوشحالیم که این برنامه را دنبال می‌کنیم.

آقای شهبازی: آفرین! عالی، عالی! دیگر؟

خانم بیننده: دیگر یک شعری هم می‌خواستم بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

خانم بیننده:

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم؟

وقت است جان پاک را تا میر میدانم کنم

بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی

اوراد خود را بعد از این مقرون سبحانی کنم



نیزه به دستم داد شه تا نیزه‌بازی‌ها کنم
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

پالودن: صاف کردن، پاک کردن، چیزی را از صافی یا غربال رد کردن

[صدا ناواضح] فضاگشایی کنم، مرکز را عدم کنم، تسلیم خداوند باشم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده:

سوی حق گر راستانه خم شوی
وارهی از اختران، محرم شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸۳)

آن‌که او را چشم دل شد دیدبان
دید خواهد چشم او عین‌العیان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۰۵)

فضا را باز کنم، تسلیم خداوند باشم.

آقای شهبازی: آفرین!

[تماس قطع شد.]



۹- سخنان آقای شهبازی

همین‌طور که می‌دانید پنج‌تا کانال الآن روی ایران و خاورمیانه کار می‌کند که همه‌اش هم گنج حضور است و همه‌اش هم مولانا است.

و گنج حضور ۱ که معرف حضورتان هست، از اول بوده.

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: Auto

POL: Vertical

و بعد کانال‌های دو و سه هم اضافه شد.

گنج حضور ۲:

Frequency: 12073

Symbol Rate: 27500

FEC: Auto

POL: Vertical

گنج حضور ۳:

Frequency: 11958

Symbol Rate: 27500

FEC: Auto

POL: Vertical

بله کانال دو که عرض می‌کنم این‌ها کلاس درس هستند، کانال آن‌طوری که تلویزیون باشد، اخبار داشته باشد، نمی‌دانم این را داشته باشد، آن را داشته باشد، ندارد. فقط کلاس درس است.

۱۲۰۷۳ هست دو.

آن یکی ۱۱۹۵۸ است.



ولی دوتا کانال دیگر اضافه شده که در همین فرکانس ۱۱۷۶۶ است که یکی عرض کردم برنامه‌های بین ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ را پشت سرهم پلی (نمایش: play) می‌کند.

گنج حضور ۴:

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: Auto

POL: Vertical

یکی هم برنامه کودکان هست.

گنج حضور ۵:

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: Auto

POL: Vertical

اگر اختصاصاً می‌خواهید کودکان این برنامه را نگاه کنند و برنامه‌های کودکان را بیشتر ببینید، این‌جا بیشتر از همه پخش می‌شود، البته ویدئوهای جوانان هم پخش می‌شود، مثلاً اگر کسی هجده سالش است ویدئو می‌فرستد یا بیست سالش است، بیست و پنج سالش است، در همین کانال پخش می‌کنیم ما. آن‌ها هم بسیار مفید هستند. این کودکان مثلاً اگر یکی هشت سالش است ویدئوی یک کودک دیگر را می‌بیند که هجده سالش است، شانزده سالش است مسلماً تشویق خواهد شد.



۱۰- خانم فریده از آمستردام هلند

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فریده]

خانم فریده: خیلی هیجان‌زده شدم من بعد از مدت‌ها امشب موفق شدم. [چک کردن تماس]. فریده هستم از هلند، آمستردام، آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خانم فریده، بله‌بله بفرمایید.

خانم فریده: خیلی وقت بود، بله، من مرتب می‌گیرم، پشت خط هستم، نمی‌شود، صبرم هم کم است.

آقای شهبازی: توی هلند ما دوتا فریده داریم، شما فریده‌ای هستید که توی آمستردام هستید.

خانم فریده: من فریده آمستردام هستم، نه آن خانم مقصودی بله.

آقای شهبازی: بله‌بله، بفرمایید، در خدمتان هستیم.

خانم فریده: بله من خیلی وقت است تماس نگرفتم، البته می‌گیرم مرتب، ولی وقت نمی‌شود، نوبت من نمی‌شود.

من قبل از هر چیز می‌خواستم یکی از غزل‌های حافظ را که خیلی وقت است می‌خواهم زنگ بزنم برایتان بخوانم به‌صورت آواز، برایتان اول این را بخوانم که حال من است.

آقای شهبازی: خیلی ممنون.

خانم فریده: بله، خواهش می‌کنم. صدای خوبی ندارم البته، حالا دیگر ببخشید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم فریده: این‌جوری شروع می‌شود، غزل ۲۷۰ حافظ، از دیوان حافظ. وای هیجانم زیاد شد.

آقای شهبازی: یک نفس عمیق هم بکشید، عجله نکنید.

خانم فریده: [غزل را با آواز می‌خوانند].

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس



آن‌چنان در هوای خاک دَرَش
می‌رود آبِ دیده‌ام که می‌پرس

من به گوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که می‌پرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لبِ لعلی گزیده‌ام که می‌پرس

بی تو در کلبه گدایی خویش
رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌پرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که می‌پرس
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۷۰)

همین آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین خانم فریده، آفرین!

خانم فریده: خواهش می‌کنم آقای شهبازی. من چطوری به شما بگویم، مثل بیننده‌هایی که همه جوان هستند و همه زوج هستند و بچه دارند و دورشان کسانی هستند که هم را تشویق می‌کنند، کسی کنارم نیست، در هلند غریب و تنها هستم. یک بچه‌ای دارم که قبلاً برایتان گفته بودم، پسری دارم که مشکل روحی دارد، شکر خدا بهتر است، از ارتعاشات من حالش بهتر شده.

یادم است خانم فربیا بعد از تلفن من دو سه سال پیش گفت خداوند هوای مادرها را دارد. پسر من نزدیک بود خودش را از بین ببرد، نمی‌دانید به من چه گذشته آقای شهبازی، شما نمی‌دانید من چه‌ها کشیده‌ام این‌جا در هلند. تا این‌که با شما آشنا شدم و شما معجزه کردید با من، طوری شده که من خیلی آرام‌تر شده‌ام.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فریده: فقط من مشکلی که دارم، این‌جا از وقتی که اسباب‌کشی کردم آمدم قسمت دیگر آمستردام، توی یک خانه‌های گروهی هستیم با هم‌سن و سال‌های خودم، یعنی از پنجاه و پنج سال به بالا در یک کمپلکسی (مجمع: complex) با هم زندگی می‌کنیم. یک خانم ایرانی خیلی زحمت‌کشی با شرکت مسکن این‌جا همکاری



کرده. هدفش این بود که ایرانی‌ها را از همه جای آمستردام فقط، جمع و جور کند بیاورد توی آپارتمان نوساز، این‌جا خیلی هم جای قشنگ و آرامش‌بخشی است.

آقای شهبازی: بله.

خانم فریده:

ولی قرار است که ما هفته‌ای دو بار برویم توی آن سالی که خب بابتش هم باید چهل یورو اضافه بدهیم، کارهای اشتراکی بکنیم، فعالیت‌هایی بکنیم که من مثلاً کلاس نقاشی گذاشتند خیلی استفاده کردم. یک استعداد در درون خودم کشف کردم، نقاشی می‌کشم، بعد کلاس‌های کامپیوتر. خلاصه مدتی است کلاس‌ها تعطیل شده، فقط می‌نشینند چکار می‌کنند، بینگو (یک نوع بازی شبیه به لوتو: bingo) بازی می‌کنند، حرف‌های معمولی می‌زنند. من کشش خیلی کم شده، نمی‌روم. وقتی نمی‌روم، توی خانه خودم خیلی راحت‌تر هستم، با برنامه شما هستم. ولی هی گله می‌کنند، چون من آدم، خب حالا از خودم تعریف نباشد، خوش‌رویی هستم، اجتماعی هستم، ولی درعین‌حال خلوت‌م را دوست دارم. نباشم، همه‌اش می‌گویند کجایی؟ بعد می‌مانم چکار کنم، بروم این‌ها را راضی کنم، می‌مانم، برنامه‌ها را دارم عقب می‌افتم یا دوست‌هایی که این‌جا هستند. خلاصه توی یک دوراهی قرار گرفته‌ام، چون هیچ‌کس را هم ندارم، ولی هیچ‌وقت شکایت از تنهایی‌ام هم نمی‌کنم.

ولی احساس می‌کنم، وقتی نیستند دورم، چقدر من آرامش دارم. برای خودم می‌روم قدم می‌زنم، اشعار را می‌خوانم، خیلی حالم بهتر می‌شود، مدیتیشن می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فریده: اشک می‌ریزم برای خودم، ولی این مشکل را نمی‌دانم چطوری حلش کنم که آن‌ها را هم ناراحت نکنم، نگویند که این چقدر خودش را قیافه گرفته. نمی‌دانند من چکار دارم می‌کنم، یک آقایی هست فقط او یک چیزهایی می‌داند، گفتم به هیچ‌کس نگو. گاهی در جمع می‌گوید فریده خانم بخوان شعر مولانا، می‌گویم هیچ‌چیز نگو. هی او می‌خواند، هیچ‌کس هم توجه نمی‌کند. می‌گویم نکن، یک دفعه به ایشان گفتم خواهش می‌کنم نخوان، اسم مرا هم نیاور، هیچ‌چیز نگو، آن وقت خیال می‌کنند ما تافته جدا بافته هستیم.

خلاصه این مشکلات را دارم، گیر کردم این‌جا. آن خانه‌ای که بودم، تنها بودم. یک آپارتمان کوچکی بود، اجاره‌اش هم کمتر بود، این‌جا خب بزرگ‌تر است. روبه‌رویم اصلاً آدم، من وقتی آمدم این آب کنار روبه‌روی خانه را از پنجره دیدم اشک‌هایم می‌ریخت، رؤیای من بود همیشه. خداوند مرا آورد جایی که دوست داشتم، زندگی‌ای که دوست داشتم برایم تهیه کرد.



الآن هم در حال بازنشستگی هستم، چند ماه دیگر تمام می‌شود خدمتم. این هست که وقت بیشتری می‌خواهم بگذارم، فعالیت بیشتری کنم، فعالیت معنوی من می‌دانم خیلی کم است، ولی من در تنهایی خودم دارم کار انجام می‌دهم، فقط زنگ نمی‌زنم یا مطلب نمی‌فرستم. از بس که به قول یک بیننده‌ای گفت که همه زیبا صحبت می‌کنند، جوان‌ها چقدر رشد کرده‌اند، آدم رویش نمی‌شود اصلاً. نمی‌دانم، کسانی در گروه سنی من خیلی کم هستند، تماس بگیرند یا شرایط مرا داشته باشند.

در هر صورت آقای شهبازی یک دنیا سپاس، ولی خب حمایت مالی را مرتب انجام می‌دهم، قبلاًها هر ماه می‌دادم، حالا دو ماه یک بار می‌دهم، از طریق همان بانک ای‌بی‌ان آمرو (ABN AMRO) هلند. آقای شهبازی: بله، ممنونم.

خانم فریده: بله، فقط همین، این مشکل را من دارم که هی مرا می‌کشاند به یار ذهن، بعضی وقت‌ها «سمن‌زار رضا» آشفته می‌شود، من دوباره بی‌قرار می‌شوم، باید خودم را دوباره بسازم.

آقای شهبازی: ان شاءالله آن مشکلاتان هم حل می‌شود، با عقل و درایت خودتان می‌توانید آن را حل کنید. خانم فریده: ان شاءالله.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فریده]



۱۱- آقای مسعود از بجنورد

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای مسعود]

آقای مسعود: بسیار سپاس‌گزاری می‌کنم بابت زحمات ارزشمندتان، همین‌طور همکاران و تمام بیننده‌های عزیز با پیام‌های بیدارکننده‌شان. نکاتی را آماده کرده‌ام که خواستم با دوستان به اشتراک بگذارم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

آقای مسعود:

۱- در درجه اول این را باید همیشه در هشیاری خودم نگه دارم که اولین و مهم‌ترین خُروب یعنی بسیار خراب‌کننده، من‌ذهنی خودم است.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مسعود:

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

و این بیت که خیلی مورد توجهم قرار گرفت:

خویش مجرمِ دان و مجرمِ گو، مترس

تا ندزد از تو آن اُستاد، درس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده

این‌چنین انصاف از ناموس به

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

از پدر آموز ای روشن‌جبین

رَبَّنَا گُفت و ظَلَمْنَا پیش از این

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

ناموس: خودبینی، تکبر

جَبین: پیشانی

ظَلَمْنَا: ستم کردیم



من در درجهٔ اول خودم را باید مجرم و مقصر وضعیت‌هایی که برایم اتفاق افتاده، بدانم. و بیت می‌گوید «مترس»، چرا؟ چون وقتی ما با قسمتی از من‌ذهنی‌مان مواجه می‌شویم، می‌ترسیم و حتی از ترس پا به فرار می‌گذاریم. چون ما فکر نمی‌کنیم که این همانیدگی‌هایی را که داریم و می‌گویید «مترس» یعنی باید با آن روبه‌رو بشوی، حتی اگر درد دارد و فرار نکن تا زندگی آن درسی که در این اتفاق هست را به تو نشان بدهد.

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده این چنین انصاف از ناموس به (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

ناموس: خودبینی، تکبر

در ادامه لازم‌هاش این است که بگویی خدایا من نمی‌دانم و منصفانه بگویی نمی‌دانم، نه این‌که دوباره با فکرهاست سبب‌سازی کنی، نمی‌دانم محکم، تا زندگی درس را به تو بدهد و مانند حضرت آدم بگو:

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَدُ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

حضرت آدم گفت خدایا، ما بر خویش ستم کردیم و او از کار خداوند غافل نبود ولی ما با سبب‌سازی و فکر پشت‌سرِ فکر از خداوند غافل و بی‌خبریم و با من‌ذهنی خودمان فکر و عمل می‌کنیم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مسعود:

۲- من‌ذهنی با ضرر زدن و کارافزایی مدام زنده شدن و کار کردن روی خود را به تعویق می‌اندازد و اگر حواسمان نباشد، ما را ناامید و از این برنامه و کار روی خود قطع می‌کند.

۳- فرمودید یکی از جنبه‌های پذیرش جامع شما، پذیرش وضعیت فعلی شماست در هر وضعیتی که هستید، پس خودمان را ملامت نکنیم.

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ نَحْوَ هَٰذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)



یعنی هر جا که باشید و در هر وضعیتی، روی بدن سوی کنید و این درگاه حضرت حق، چیزی است که شما را از آن باز نداشته‌است.

کور مرغانیم و بس ناساختیم کآن سلیمان را دمی نشناختیم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶)

و چقدر من از خداوند دور هستم و فقط با من‌ذهنی رفتار و عمل می‌کنم. اگر نام خدا را هم می‌آورم، فقط به زبان است و در عمل باز با من‌ذهنی و سبب‌سازی‌ها عمل می‌کنم. و در بیت هم دارد می‌گوید به ما «کآن سلیمان را دمی» یعنی حتی لحظه‌ای به درستی نشناخته‌ایم.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مسعود:

۴- من‌ذهنی من مدام ترس از آینده دارد و با این اضطراب و نگرانی نمی‌گذارد توجه و تمرکز را روی خودم نگه دارم. نکته‌ای راجع به تمرکز و توجه که به نظرم مهم آمد این بود که ما اگر واقعاً لحظه‌ای ناظر باشیم روی خودمان، متوجه می‌شویم که این من‌ذهنی چقدر راحت توجه ما را می‌دزد و ما را می‌برد به سلسله فکرها و هیروت.

این برای من بارها اتفاق افتاده و متوجه شده‌ام که مثلاً داشتم به برنامه گوش می‌دادم، یک‌دفعه چشمم به جایی افتاده و من‌ذهنی چنان سریع توجه من را دزدیده و من را به دنبال خودش تا کجاها کشانده، پس باید این را تمرین کنم که نگذارم توجهم را بدزد و باید بتوانم توجهم را نگه دارم و شما در برنامه‌ای فرمودید: «توجه زنده شما در این لحظه مهم‌ترین سرمایه شما است که بیشتر اوقات به وسیله چیزی در بیرون دزدیده می‌شود.»

۵- قدرت معنوی من آنجایی مشخص می‌شود که پای عمل می‌آید وسط، و گرنه که صرفاً دانش معنوی داشتن و روبه‌رو نشدن با چالش‌ها، عیار ما را مشخص نمی‌کند، پس نباید از معنویت تصویر ذهنی بسازم.

۶- من‌ذهنی جدایی‌طلب است یعنی هر کس که به این برنامه گوش نمی‌دهد و روی خودش کار نمی‌کند را با او دشمن است ولی زندگی همه موقعیت‌ها و همه شرایط و وضعیت‌ها و انسان‌ها را در خودش جا می‌دهد و می‌پذیرد.

این را در خودم بارها دیده‌ام که همسر من که به این برنامه گوش نمی‌دهد و شاید من با این که دست از خبر و سنی کردنش برداشته باشم، ولی دید من‌ذهنی‌ام که جدایی‌طلب است، و از طرفی هم متوجه شدم بعد از این همه



برنامه گوش دادن‌ها هنوز چقدر باز از من ذهنی رودست می‌خورم و چقدر با تصویر ذهنی معنوی‌نما همراه بودم و در عمل که می‌رسد سریع جا می‌زنم.

من بارها با این تصویر معنوی‌نما و جدایی‌طلب با همسر رفتار و برخورد کردم و خودم را نسبت به او برتر و جدا دانستم و این را هم متوجه شدم که چقدر حتی همسر در خیلی موارد با این که اصلاً به برنامه‌ها گوش نمی‌دهد و علاقه‌ای نشان نمی‌دهد، از منی که سال‌هاست کار می‌کند، البته با من ذهنی‌ام کار می‌کردم، چقدر همسر فضاگشتر و پذیرا تر بوده.

۷- فضاگشایی یعنی هر لحظه به زندگی گفتن که من از جنس تو هستم و مقاومت و فضا بندی یعنی،

[قطع تماس]

آقای شهبازی: قطع شد. بله، بله قطع شد. حالا بقیه‌اش را ان شاء الله دفعه بعد بیايند توضیح بدهند.

[تماس قطع شد.]

♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦



۱۲- خانم فریده مقصودی از هلند با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فریده]

آقای شهبازی: آن یکی فریده هم زنگ زده بودند الآن. حتماً شنیدید.

خانم فریده: بله، بله، شنیدم. دستشان درد نکند خیلی آواز قشنگی بود خواندند.

آقای شهبازی: بله، بله. شما هم آواز می‌خواهید بخوانید؟

خانم فریده: [خنده خانم فریده] نخیر، من صدایم به خوبی ایشان نیست.

آقای شهبازی: نیست؟

خانم فریده: من با اجازه‌تان یک متن خیلی کوتاه نوشتم، آن را می‌خواهم بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله.

خانم فریده: با اجازه‌تان.

رنجش چیست؟ رنجش زندگی زنده‌نشده در ما است. یعنی چه؟ یعنی من یک عینک غلطی به چشمم زدم و فکر کردم فلانی باید من را تأیید کند، اما نکرد، پس می‌رنجم.

دید غلط من باعث ایجاد رنجش و یک فضای درد در درون من شد. این فضای درد به‌جای فضای زندگی یا فضای گشوده‌شده جایگزین شد. یعنی یک فضا و نیرو و انرژی‌ای که باید در من زندگی می‌شد، زندگی نشد. نیرویی که باید تبدیل به خرد و کار سازنده می‌شد، نشد.

این نیرو باید دوباره تبدیل به همان انرژی خداییت بشود. پس خداوند با یک طرح و برنامه‌ریزی، با یک اتفاق می‌آید و شانس دوباره به ما می‌دهد، درد را بالا می‌آورد و ما باید از فرصت استفاده کنیم و درد و رنجش ذخیره‌شده را شناسایی کنیم تا درد ذخیره‌شده تبدیل به نیروی زندگی بشود.

چطوری؟ با تماشای آن درد و یا رنجش تا دید حضور و دید ناظر، آن رنجش را ذوب کند و حس بخشش، آرامش و شادی بی‌سبب، دوباره تجربه بشود و این‌گونه نیروی زندگی‌نشده تبدیل می‌شود و به اصطلاح زندگی را زندگی کنیم.

پس در هنگام بالا آمدن درد، به‌جای ناله و شکایت و یا مقاومت و قضاوت آن را ناظر باشیم و در آگاهی خود نگه داریم تا زندگی کار ناقص مانده را در ما به اتمام برساند. ان شاء الله. پس ناظر باشیم و این بار درد هشیارانه



بکشیم تا تحول درونی صورت بگیرد. این‌گونه برگشت ما به سمت خدا به‌جای آن‌که با درد باشد، با لذت معنوی و آرامش خواهد بود.

در تاریکی دریای پرتلاطم دردها و رنجش‌ها چراغ‌های حضرت مولانا سوسو می‌کند و می‌گوید:

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست

تو را هر آنکه بیازرد، شیخ و واعظِ توست

که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

در توهم من‌ذهنی وقتی که فکر می‌کنیم دیگران به ما جفا کردند و باعث درد و رنجش ما شدند، حضرت مولانا می‌گوید:

این جفای خلق با تو در جهان

گر بدانی، گنج زر آمد نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱)

بنده آنم که مرا، بی‌گناه آزرده کند

چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

این سه بیت گواه آن است که زندگی فرصتی دوباره به ما می‌دهد تا رنجش، درد و هر همانندگی بی‌ارزشی را که در خود ذخیره کرده‌ایم شناسایی کنیم و در دریای عشق رها کنیم، ان‌شاءالله. و در آخر:

ای آرزوی آرزو، آن پرده را بردار زو

ای آرزوی آرزو، آن پرده را بردار زو

ای آرزوی آرزو، آن پرده را بردار زو

ای آرزوی آرزو، آن پرده را بردار زو

من کس نمی‌دانم جز او، مستان سلامت می‌کنند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۳)

با سپاس آقای شهبازی.



آقای شهبازی: خیلی زیبا! خیلی زیبا فریده خانم.

همین یک چیز مهمی گفتید که من می‌خواهم یک ذره دیگر هم بشکافیم. درد می‌تواند به شکایت منجر بشود، می‌تواند به شکر منجر بشود. بستگی دارد شما چه جوری نگاه می‌کنید.

و اگر به شکایت منجر بشود، یعنی شما توی من ذهنی می‌مانید. ولی اگر به شکر منجر بشود، بگویید که خدا را شکر که این درد هست و من علت پشتش را می‌بینم، الآن چه چیزی باعث شده، خواهید دید که ذهن یا من ذهنی یک توقعی از کسی داشته. توقع هست که سبب رنجش می‌شود. و آن دو بیت را هم که شما بلد هستید دیگر، «گفت پیغمبر»، درست است؟

خانم فریده: بله، بله.

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

چون نخواهی، من کفیلیم مر تو را
جنت المأوی و دیدار خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جنت المأوی: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه

آقای شهبازی: پس من اگر می‌خواهم خدا را ببینم، بهشت را در این لحظه تجربه کنم، از کسی نباید چیزی بخواهم طبق این دو بیت، درست است؟
خانم فریده: بله، بله.

آقای شهبازی: خب اگر این اصل من باشد، وقتی درد می‌آید، پس تئوری این است، آن فرضیه اساسی که پیغمبر فرموده من از کسی چیزی نخواهم. اگر می‌خواهم بهشت را ببینم و آمدم به دیدار مجدد خدا در این جا هشیارانه، اگر این را بخواهم، از کسی نباید چیزی بخواهم.

اگر این فرضیه اساسی شما باشد، قانون اساسی شما باشد، در این صورت وقتی می‌رنجید، این رنجش می‌تواند واقعاً گنج زر باشد. چرا؟ رنجش به شما امکان دو جور دید را می‌دهد. یکی شکایت است که مردم می‌کنند در من ذهنی، چرا؟ چرا ندادی؟ چرا آمدم قرض کنم، پول ندادی؟ چرا فلان چیز را نخریدی؟ چرا من را تأیید نمی‌کنی؟ این‌ها چیستند؟ این‌ها چراهایی است که ما می‌خواهیم و نمی‌دهند به ما.



ولی اگر درد منجر بشود به شکر، شکر چه؟ که خدا را شکر که دارم یک علت رنجش و یک توقع را که من را توی جهنم نگه داشته، می‌فهمم الآن، چون درد را نمی‌شود شکافت که این درد چه هست، ولی می‌شود علت ذهنی را دید. علت درد را می‌شود دید. شما می‌توانید بفهمید که مثلاً از فرزندان یک چیزی خواستید، گوش نکرده، انجام نداده، رنجیدید. این را می‌توانید بفهمید، ولی توی رنجش آدم گم می‌شود.

پس درد سبب شکر بشود. چرا؟ برای این که دارم یک عیبم را می‌بینم. درست است؟ و ذهن هم می‌داند برای روشن کردن چراغ حضور است. به این ترتیب از ذهنتان برای روشن کردن چراغ حضورتان استفاده می‌کنید در صورتی که دردهای شما منجر به شکر بشود.

ممنونم، دیگر کاری ندارید شما؟

خانم فریده: خواهش می‌کنم. خیلی ممنون از روشنگری‌تان. خسته نباشید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. عالی بود پیغامتان.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فریده]



۱۳- خانم شهلا از کرمانشاه با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم شهلا]

خانم شهلا: آقای شهبازی شهلا هستم از کرمانشاه البته الان، قبلاً از کرمانشاه یک بار دیگر سال گذشته از کرمانشاه زنگ زدم الان هم که تهران هستم، مصدع اوقات شدم. دوست داشتم یک بار دیگر از برنامه خوبتان تشکر کنم، البته به رسم نامعمول می‌خواهم یک تشکر خاص داشته باشم. معمولاً خب رسم ادب ما تشکر می‌کنیم، قدردانی می‌کنیم، اما تشکر واقعی واقعاً در راستای آن رشدی هست که ما به‌خاطر استفاده از برنامه خوبتان دریافت می‌کنیم.

آقای شهبازی: بله.

خانم شهلا: ما خانم‌ها وقتی یک مهمان داریم و تدارک دیده‌ایم و غذایی پخته‌ایم. وقتی غذا را سرو می‌کنیم و مهمان‌ها غذا را تناول می‌کنند، اگر بعد از غذا بشقاب‌ها را خالی ببینیم متوجه می‌شویم که خب این تشکر بزرگی است، قدردانی بزرگی است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم شهلا: و لذتی که در نتیجه این کار می‌بریم خیلی متفاوت از این هست که غذا همان‌جوری با تشریفات خاص باشد، ولی چیزی خورده نشده باشد. عرض به خدمت شما سفره‌ای که شما برای ما [قطع صدا] گوارا، واقعاً اشتها و ذائقه ما را زنده کرده.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم شهلا: آن چیزی که ما شامه‌ای نداشتیم قبلاً که قوی باشد و تشخیص بدهیم بوها را. امروز توی این برنامه آخر، یعنی چهارشنبه شما فرمودید که چند بار قونیه تشریف بردید، ولی آن‌جور گوارایی که در اشعار مولانا هست شما آن‌جا مشاهده نکردید، پس این کجا بوده.

درمورد این را برای این گفتم که این دنیای درونی که شما برای ما روزنش را به ما نشان دادید این‌قدر متنوع هست، این‌قدر گوارا است آقای شهبازی که ما یک قدم، من خودم یک قدم برداشتم و زندگی دارد فضاگشایی می‌کند. این من نیستم.

آقای شهبازی: بله، بله.



خانم شهلا: چون مثلاً فضا زمانی برای من باز شده مولانا شخم زده یعنی هر کس که در این برنامه بخواهد بماند مسلماً متوجه می‌شود که باید شخم بزند، فرهنگش را باید شخم بزند، دیدش را باید شخم بزند، اصلاً نباید توقع خاصی از این برنامه داشته باشد و برنامه‌های ذهنی‌اش را، آن کلاف سردرگم را باید کنار بگذارد، آن ابرها را باید کنار بگذارد و خوشبختانه زندگی خودش این فضا را باز می‌کند، این نظم را می‌دهد.

من الان اگر بخواهم در دو سه دقیقه مثلاً برای شما توضیح بدهم برنامه روزانه‌ام چطوری است، برای خودم هم یک معجزه است که این برنامه این نظم از کجا می‌آید! واقعاً این نظم از کجا می‌آید! منی که مثلاً برنامه خوابی به شکل منظم به این شکل نداشتی. الان ساعت نه شب می‌خوابم و باور کنید با ذوق این می‌خوابم که مثلاً فردا صبح بیدار شوم این سری با دست نامتعارفم همیشه با دست راست می‌نوشتی الان با دست چپم بنویسم شعرها را و اوایل مثلاً سرکش‌ها را کج و کوله می‌نوشتی، نامنظم می‌نوشتی، الان این خط اصلاً آن نیست. کاملاً شکل گرفته، نظم گرفته و باورتان نمی‌شود من با این ذوق می‌خوابم.

من دوست داشتم همیشه مثلاً بروم توی این مغازه لوازم‌التحریر و می‌گفتم خب از سن من گذشته خدایا چرا وقتی ما آن موقع بچه بودیم این لوازم‌التحریر نبود اگر بود چرا پول نبود! الان این همه هست خب من دیگر دانش‌آموز نیستم، دانشجو نیستم به چه درد من می‌خورد؟ بعد با خودم می‌گویم حیف نیست این اشعار مولانا به این زیبایی توی این دفترها نوشته نشود! با این خودکارها، با این مدادهای زیبا رنگ و وارنگ نوشته نشود! و تهیه می‌کنم و می‌آورم و می‌نویسم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم شهلا: و این هست که فرهنگی که مولانا برای ما ایجاد کرده درواقع اگر من نوعی یک قدم برداشتم، یک قدم، صد قدم زندگی آن نظم را آورده توی خانه من. من این نظم را ایجاد نکردم. اگر من الان ورزش می‌کنم، باور بفرمایید متوجه نیستم چرا! چطور شده. یعنی نظمش را نمی‌توانم بفهمم چطوری شده که من ورزش می‌کنم بعد می‌روم توی پارک مدیتیشن می‌کنم! چرا اصلاً، مثلاً قبلاً فکر می‌کردم این درخت، این گل، این سبزه، این سنگ‌فرش جان ندارند، ولی خب الان متوجه شدم در نزد ما آدم‌ها این‌ها بی‌جان هستند. مولانا می‌گوید که این‌ها همه جان دارند. پیش خدا هم جان دارند، هم دانا هستند و رام. و رام بودن و دانا بودن را الهام می‌بخشد به من و این‌ها همه معجزه برنامه مولانا و معجزه واقعاً خانه‌ای است آقای شهبازی که شما درس را به روی ما باز کردید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.



خانم شهلا: واقعاً این کار شما بود، این برنامه شما بود و ما چه می‌دانستیم که خانه ما روزن ندارد. چه می‌دانستیم که تنفس توی این خانه مشکل شده. چه می‌دانستیم که این آشفتگی، پژمردگی، افسردگی، همه، پریشانی، از این همه گفت‌وگوی بی‌جهت من ذهنی هست.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم شهلا: چه می‌دانستیم که معجزه در فضای گشوده شده است. هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌دانستیم و این کاری بود که شما انجام دادید و هر چقدر سپاسگزاری کنیم ناچیز است. فقط در پایان صحبت‌هایم آقای شهبازی می‌گویم دو برنامه پیش خانم فریبا شعری را خواندند که خیلی به دل من نشست و برخلاف البته در یک مورد خاص من با شما اختلاف نظر داشتم که شما یک قسمتش را دوست نداشتید، ولی من همه قسمت‌هایش را دوست داشتم، مخصوصاً آن قسمتی که راجع به برنامه شما بود. بسیار سپاسگزارم و ممنونم و دست خدا با شما و برنامه شما. شب شما بخیر.

آقای شهبازی: شما لطف دارید. ممنونم، ممنونم.

خانم شهلا: هر امری شما داشته باشید من در خدمت شما هستم. خدا حافظی کنم از حضورتان.

آقای شهبازی: عرضی ندارم فقط خواستم تشکر کنم از شما. دوتا مطلب را به آن اشاره کنم شما توضیح فرمودید. یکی این‌که زندگی یا خداوند لحظه به لحظه رحمت اندر رحمت است، خوبی اندر خوبی است، می‌خواهد زندگی آشفته ما را درست کند و ما نمی‌گذاریم. شاید واردترین سؤال این هست که من چه جوری جلوی کمک خداوند را گرفته‌ام و درک این‌که ملامت خداوند برای آشفته بودن زندگی ما قسمتی از توهم ذهنی است.

خانم شهلا: دقیقاً.

آقای شهبازی: او نکرده، ما کردیم.

فعل توست این غصه‌های دم به دم

این بُود معنی «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

پس بنابراین اگر شما سؤال درست می‌خواهید از خودتان بپرسید، بگویید که من الآن در این لحظه که او رحمت اندر رحمت است جلوی کمک و یاری خداوند را چه جوری گرفتم؟ این را رفع کنید، نه این‌که خداوند چرا من به کمک نمی‌کند. شما بگویید من چه کار غلطی می‌کنم؟ [خنده آقای شهبازی] چکار دارم می‌کنم؟ گفت خودتان را ببینید، ببینید مثل شتر گردن دراز کرده‌ای، داری پنبه می‌خوری. ببین خودت را! ببین خودت را! ببین چکار



داری می‌کنی! نیا بنشین با من ذهنیات و با توقعات، با هزارتا اشتباه دادن زندگی خودت را خراب کن بپرداز گردن خداوند. می‌گویند اگر بود زندگی من این‌طوری نبود. نه، اگر این من ذهنی شما نبود، زندگی این‌طوری نبود. بله، ممنونم، نمی‌خواهم وقت شما و دیگران را بگیرم. پس توهم من ذهنی این است که خداوند زندگی من را خراب می‌کند درحالی‌که خود من ذهنی بزرگ‌ترین خراب است. من دیگر در این برنامه‌های اخیر مخصوصاً خراب بودن من ذهنی را، یعنی خرابکار بودن من ذهنی را برای شما ثابت کردم، تکرار کردم که شما بدانید خودتان زندگی خودتان را خراب می‌کنید. و کسانی که بیدار شدند، امروز هم نمونه‌اش بود یک آقای که زنگ زد خانمشان و بچه‌شان هم که حسین بود شعر خواند، بله، ایشان یواش یواش، به تدریج متوجه شدند خودشان زندگی خودشان و خانوادگی‌شان را خراب می‌کنند بیدار شدند از آن توهم ذهن شروع کردند به خراب نکردن. توجه کنید! شما نمی‌خواهد درست کنید شما فقط خراب نکنید. بله؟ [خنده آقای شهبازی]

خانم شهلا: بله، دقیقاً همین‌طور هست، دقیقاً.

آقای شهبازی: شما و به قول شعر سعدی، «مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسا»

امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسا (سعدی، گلستان، حکایت ۱۰)

به من ذهنی‌تان بگویند مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسا. و اگر من ذهنی شما که نفس درنده شما است با شما است دائماً شما را می‌درد، اگر آن شر نرساند خداوند زندگی‌تان را درست می‌کند، ولی به قول شما باید شخم بزند. این قدر ما خرافات داریم. یادمان هم باشد بهترین باور دنیا را که بزرگ‌ترین حکیم گفته اگر شما با آن همانیده بشوید می‌شود خرافه. خرافه چکار می‌کند؟ جلوی صنع زندگی را می‌گیرد، آفریدگاری را می‌گیرد. بنابه تعریف، ما امتداد خداوند، ما آفریدگار هستیم. برای هر لحظه باید یک فکر نویی خلق کنیم. اگر بخواهیم با باورهای پوسیده که با آن‌ها همانیده هستیم زندگی کنیم، زندگی‌مان همین می‌شود که هست. ما بیدار می‌شویم که اجازه بدهیم خداوند یا زندگی از طریق ما دست به صنع بزند. خرافات صنع نیست.

باورهای کهنه بعد از کهنه، بعد از، بعد یکی پس از دیگری به معرض اجرا درمی‌آید این صنع خداوند نیست. وقتی صنع خداوند نیست، پس باید این خرافات شخم بخورد، این برود کنار تا صنع خداوند بیاید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم شهلا]



۱۴- آقای پویا از آلمان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای پویا]

آقای پویا: یک مطلبی هست، اسم مطلب هست «ارتعاش دلکی یا ارتعاش شاهی»

آقای شهبازی: آفرین!

آقای پویا: بعد اگر اجازه بدهید من یک کمی بخوانم، حالا وسطش یک توضیح کوچک هست باید بدهم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

آقای پویا: آقای شهبازی عزیزم من می‌خواستم بگویم که خنگ‌تر از بنده در حفظ کردن بیت‌ها کسی نیست، و نخواهد آمد. کسی لطفاً شک نداشته باشد، ولی خدا را شکر با تمرین و تکرار توانستم از این سد رد شوم و «دشوارها رفت از نظر» و «هر سد شد زیر و زبر».

ولی می‌خواستم همین ابتدا با اجازه پریسا جان عزیز از تمام دوستان عزیزی که لحظه‌ای در توانایی حفظ کردن خودشان در بیت‌ها شک می‌کنند، فارغ از هر سواد دنیایی که دارند، ۲ کلاس ۱۰ کلاس ۱۰۰ کلاس، بخواهم که یک تفاوت بزرگ میان «نتوانستن» و «نخواستن» قائل شوند.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای پویا: سدِ نتوانستن سدی است عارضی که از آن می‌توان عبور کرد ولی سدِ نخواستن به این معنی که کسی واقعاً درونی، راست حسینی نخواهد بیتی حفظ کند، درمانی ندارد. شاید لازم است یک بازبینی در خودمان کنیم. این موضوع حفظ بیت از این جهت خیلی اهمیت دارد که اساس کار ما در گنج حضور است و ابیات به قول خود مولانا «دیوسوز» هستند و هر یکی در «دفع دیو بد گمان» نفت‌انداز قلعه آسمان هستند.

این تکرار زیاد ابیات هست که آن جانِ حقیقی ما را به اهتزاز و ارتعاش در می‌آورد. و ارتعاش یگانه زبانی است که با آن می‌توان با کائنات و با فضای عدم صحبت کرد.

اگر زندگی و خداوند با زبان ارتعاش با ما سخن می‌گویند پس ما هم می‌توانیم با خدایت درون دیگران با همین زبان ارتعاش صحبت کنیم. پس زبان انگلیسی و چینی و فارسی و عربی و آلمانی برای صحبت با مرکز انسان‌های دیگر نیاز نیست. تنها زبان رایج در کائنات و کیهان زبان ارتعاش است.



مشنو این دفع وی و فرهنگ او

درنگر در ارتعاش و رنگ او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۴)

زبان ارتعاش چه بخواهیم چه نخواهیم هست، اول که در ذهن هستیم و به جز سبب‌سازی چیز دیگری نمی‌فهمیم اصلاً به این زبان همگانی ارتعاش آگاه نیستیم و «ارتعاش دلکی» داریم.

کم‌کم که دیدمان با مولانا و آموزه‌هایش عوض می‌شود متوجه این ارتعاش می‌شویم و می‌فهمیم که چه فرهنگ و ارتعاش دلکی داشتیم و اگر عاقل باشیم و آگاه به این همه نعمت «گنج حضور» ده اسبه برای رسیدن به «ارتعاش شاهی» تلاش خواهیم کرد.

مشنو این دفع وی و فرهنگ او

درنگر در ارتعاش و رنگ او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۴)

من اگر بخواهم برداشت خودم را در مورد داستان دلک بگویم، این است که این داستان در اولین مرحله به ما می‌گوید که به آثار عمل خود نگاه کنیم. از روی همین آثار اعمالمان که در زمین آفریدیم، اشاره کنم به بیت:

غُلُّ و طاق و طُرُنْب و گیر و دار

که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرُنْب: سروصدا

نتیجه بگیریم که «ارتعاش دلکی» داشته‌ایم تا به حال یا «ارتعاش شاهی»؟ در مرحله بعدی، داستان می‌خواهد بگوید که ارتعاش دلکی به ارتعاش شاهی می‌تواند تبدیل شود، و در مرحله نهایی از ما می‌پرسد که آیا ما می‌خواهیم که این ارتعاش دلکی‌مان به ارتعاش شاهی تبدیل شود و دیگر به ارتعاش دلکی ادامه ندهیم یا نه؟! این‌جا حالا این قسمتی هست که هنوز کامل نشده یک کم وقت می‌گیرد، ولی «بسط دادن آثار ارتعاش دلکی و ارتعاش شاهی» است و تفاوت‌هایشان است. من اگر خیلی تیتروار بخواهم بروم جلو، ارتعاش دلکی این است که ما با ذهنمان آگاه هستیم و با ذهنمان می‌خواهیم در کار کائنات دخالت کنیم.



اسب‌هایمان را سقط کرده‌ایم تنها در راه ایجاد تشویش در جهان، حضرت مولانا سه بار از کلمه «تشویش» استفاده می‌کنند. ارتعاش دلکی از آثارش می‌توان به سیران دُرُشت، آتش در مَرَج و حشیش، فُحشِ اجتهاد، لافِ شیخی، و شهوت کاذب اسم بُرد.

و در ادامه، «ارتعاش شاهی» آثاری دارد همچون صدق با فروغ، حلم و مَغفرت، تَعَجیل ندارد، احسان دارد و عفو و کرم، اجتهاد گرم، مشورت دارد، یعنی مشورت می‌کند «أمرُهُم شوری»، تأثی دارد، عدل دارد و وضع اندر موضع، مصباح هست، صبر و تأثی دوباره، و صدق با فروغ دارد، و اصلح است و تحری نمی‌کند.

این قسمتی که من عذرخواهی می‌کنم هنوز تکمیل نشده، اگر اجازه بدهید من بروم به قسمت بعدی متن برسم؟ آقای شهبازی: بله، بله.

آقای پویا: می‌خواهم در مورد یک موضوعی هست در مورد خدمت کردن صحبت کنم. خدمت کردن بی‌من به همدیگر یکی از ستون‌های اصلی در ارتعاش شاهی است. و از روی همین خدمت کردن است که می‌توانیم بفهمیم آیا کسی ارتعاش شاهی دارد یا ارتعاش دلکی.

رحمتی، بی‌علتی، بی‌خدمتی آید از دریا، مبارک ساعتی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

شما بارها گفته‌اید که بی‌نهایت و ابدیت از ویژگی‌های خدایی ما و جزو ارتعاش شاهی ما هستند. یعنی ما به‌عنوان امتداد خدایت این ویژگی‌های «نه‌عارضی» و طبیعی را داریم.

این موضوع را می‌توان بسط داد و گفت پس تمام ویژگی‌های خدایت هم در ما به‌عنوان امتداد او وجود دارد. آقای اصلان از کالیفرنیا یک بار فرمودند که خدمت کردن یعنی خدمت بی‌من و بی‌توقع یا به‌عبارتی نیکی کردن بی‌دلیل جزو ذات اصلی ما است و جزو ارتعاش شاهی ما است. یعنی خدمت ذاتی است.

رحمتی، بی‌علتی، بی‌خدمتی آید از دریا، مبارک ساعتی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

خداوند در این بیت می‌فرماید که رحمتی بدون علت و بی‌خدمت از دریا در این ساعت مبارک در حال آمدن است. پس ما هم مثل خداوند می‌توانیم بی‌خدمت و بی‌علت در این لحظه اگر فضا را باز کنیم، ببخشیم. چه چیزی ببخشیم؟ رحمت! پس یعنی رحمت بخشیدن یکی از ویژگی‌های ذاتی و فطری ما است.



اللّٰهُ اللّٰهُ، گردِ دریا بار گرد گرچه باشند اهلِ دریا بار زرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵)

مولانا در بیت بعدی‌اش برای همین می‌فرماید که به گردِ انسان‌هایی بگرد که دریا بار هستند، چرا که این افراد دریا بار به این ویژگی ذاتی‌شان پی برده‌اند و بی‌خدمت و بی‌علت رحمت خواهند بخشید. اگر چه ممکن است در این دنیا تاج و تخت و مقام و غیره و ذالک نداشته باشند و روی خود را با همانیدگی سرخ نکرده باشند.

پیش‌کش آن شاهِ شکرخانه را آن گُهرِ روشنِ دُردانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

شما در برنامه ۹۹۶ با پیش‌کشیدن کلمه «پیش‌کش» بر این موضوع تمرکز کردید که کسی نخواهد آمد و ما بزرگ‌ترین خدمتی که می‌توانیم به خود بکنیم این است که تا توان داریم در این دنیا تلاش کنیم که عارضی‌هایمان راضی شوند.

یا به عبارتی بزرگ‌ترین خدمت ما فضاگشایی است. پس یعنی این ویژگی خدمت بی‌من و بی‌توقع یا به عبارتی نیکی کردن به دیگران که ذاتی است در ما، در درجه اول به خودمان برمی‌گردد. به زبان ساده‌تر می‌توان گفت عمل «تمرکز بر خود» یا نورافکن را روی خود انداختن هم جزو ویژگی‌های ذاتی خداوندی ما است.

پیش‌کش آن شاهِ شکرخانه را آن گُهرِ روشنِ دُردانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

مولانا از این ویژگی ذاتی ما به‌عنوان گوهرِ روشنِ دُردانه نام می‌برد. و در هفته‌های قبل گفتید که هر کس باید سرش در طویلۀ خودش باشد، یعنی متوجه این ویژگی ذاتی‌اش باشد که باید توجه‌اش تنها روی خودش باشد:

هر نفر را بر طویلۀ خاصِ او بسته‌اند اندر جهانِ جست و جو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۷)

اگر این کار را نکند و از هوس سرش را بالا کند:



از هوس، گر از طویله بگسلد

در طویله دیگران سر در کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۹)

سر را از طویله خود بیرون کنیم در طویله دیگران سر می‌کنیم. در این حالت از یک ویژگی ذاتی خود، که همان تمرکز کردن روی خود است بی‌خبر می‌شویم و به عارضی‌هایمان مشغول می‌شویم.

در ادامه با دید پایان‌بین مولانا هم گفتید که عاقبت سر در طویله دیگران کردن ترک ادب است و کفر نعمت. یعنی ما هر لحظه‌ای که در زندگی با فضاگشایی عمل نمی‌کنیم و به سبب‌سازی می‌افتیم داریم ترک ادب می‌کنیم و فعل هوا است این.

با حضور آفتاب خوش‌مساغ

روشنایی جستن از شمع و چراغ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۰)

بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما

کفر نعمت باشد و فعل هوا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۱)

خدا نکند که هفتاد هشتاد سال از عمر ما بگذرد و ما از حضور آفتاب فضاگشایی آگاه نباشیم و تنها چشمان به شمع ذهنمان باشد. خدا نکند که در روابطمان فعل هوا حرف اول را بزند و ارتعاش دقلکی داشته باشیم. از کفر نعمت و فعل هوا تنها ارتعاش دقلکی برمی‌خیزد. ارتعاش دقلکی تمام امکانات را در راه تخریب و ایجاد تشویش خرج می‌کند و تنها لعنت زندگی و خدا را به جان می‌خرد.

گفت شه: لعنت بر این زودیت باد

که دو صد تشویش در شهر افتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۵)

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست

بی‌طلب، نان سنت الله نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷)

مرسی آقای شهبازی.



آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین! قبل از رفتن می‌خواستم واقعاً تشکر کنم. اولاً که می‌بینم راجع به دلک مطالعه می‌کنید که این داستان بسیار بسیار سودمند است اگر دوستانمان بروند بخوانند.

و به یک نکته حساس اشاره کردید و آن حرف‌های وزیر است، به‌عنوان قانونی که کائنات را اداره می‌کند با شاه، به شاه می‌گوید که وزیر، ای ستون عدالت، یعنی ای کسی که «عدالت» را برپا نگه می‌داری، و عدالت هیچ موقع زیر پا گذاشته نمی‌شود، ببین که این انسان به‌عنوان دلک یعنی «من‌ذهنی» این حرف‌هایی که می‌زند با ارتعاش خودش و رنگش مطابقت ندارد.

و برای این کار اشاره می‌کند به دوتا آیه که می‌گوید آثار سجده در پیشانی‌شان پیداست یا درونشان در بیرونشان منعکس می‌شود. یعنی این‌که هر کسی که بیرونش خراب است باید متوجه بشود که درونش خراب است. انعکاس درونش است که در بیرونش است.

و این‌که یک نفر دلک، دلکیش از این‌جاست که حرف می‌زند حرف‌های خوب‌خوب می‌زند. وزیر می‌گوید نگاه کن حرف‌های این با رنگش و ارتعاشش نمی‌خواند. می‌گوید ببین دارد دفع می‌کند. فرهنگش را نگاه کن.

یعنی رفتارش را نگاه کن چه‌جوری ما را دفع می‌کند. می‌گوید آب و روغن می‌کند با آب و روغن بیرون‌شو می‌کند. بیرون شدن یعنی از، خلاصه وزیر به شاه می‌گوید که این دلک یعنی «انسان» که دائماً زندگی را برای دیگران کرده حواسش به خودش نبوده، هم‌ه‌اش خواسته دیگران را بخنداند ولی تشویش و نگرانی و ترس خودش را ندیده، و حال خراب خودش را ندیده و گرنه روی خودش کار می‌کرد.

نگاه کن به رفتارش ببین چه‌جوری دفع می‌دهد، چه‌جوری فرار می‌کند، و تو بیا ارتعاش و رنگش را ببین، ارتعاش و رنگش را ببین و ببین که این چه‌جوری هر دفعه بیرون‌شو می‌کند.

شما نگاه کنید ما با من ذهنی‌مان اشتباه می‌کنیم. نگاه کنید آب و روغن می‌کنیم چه‌جوری گردن دیگران می‌اندازیم، گردن خدا می‌اندازیم، اتفاقاً وزیر می‌گوید که نگاه کن این دلک الآن می‌خواهد تقصیرها را ببندازد گردن تو و این عدل تو نیست، تو ستون عدل هستی ای شاه.

و شاه می‌گوید این دلک را بگیرید ببندازید زندان و به حرف‌هایش گوش ندهید، به حرف‌هایش گوش ندهید. می‌گوید به حرف‌هایش گوش ندهید. حرف‌هایش با رنگ و ارتعاشش نمی‌خواند.

خیلی خوب است که شما بروید واقعاً بکشید آن معانی را بیرون. و اگر بکشید بیرون و توضیح بدهید هم مردم متوجه می‌شوند. نکات بسیار باریکی دارد دلک، داستان دلک.



دوتا داستان تا حالا خوانده‌ایم، شاید بیشتر از همه به من ذهنی می‌خورد یکی داستان «فَرَج» بود اگر یادتان باشد، یکی هم همین «دلچک» است.

و خوشبختانه دلچک پیشرفت می‌کند و چیزهایی را می‌فهمد، و آن‌ها را هم اگر توضیح بدهیم می‌فهمیم که ما چه‌جوری درحالی‌که هنوز در خدمت شاه و جلوی شاه ایستاده و می‌داند شاه هست دروغ می‌گوید و با آب و روغن کردن می‌خواهد راه برون‌شو پیدا کند.

و راه برون‌شو هم یکی‌اش گفتم ملامت است. ما هر بلایی سرمان می‌آید می‌گوییم خدا کرده، خدا کرده. وزیر می‌گوید ولش نکن، این حرف‌هایی می‌زند که با رنگش نمی‌خواند. و با ارتعاشش نمی‌خواند.

خیلی خوب گفت، آن چیزی که از این مرتعش می‌شود وزیر می‌گوید شاها به این نگاه کن، این قرار بود ارتعاش صُنْع بکند، قرار بود رنگ تو را داشته باشد، بوی تو را داشته باشد، صنع تو را داشته باشد، ببین چه‌جور حرف می‌زند، به حرف‌هایش نگاه کن، حرف‌های درستی هم که می‌زند با رنگ و بویش نمی‌خواند، دروغ می‌گوید این. این غلاف را نشان می‌دهد شمشیر را نشان نمی‌دهد. غلاف را به‌جای شمشیر می‌خواهد به شما تحویل بدهد. خدایا ولش نکن او هم ولش نمی‌کند. می‌گوید این را آن‌قدر باید بزنی تا ارتعاشش با ارتعاش کُل یکی بشود. توجه کنید خیلی مهم است.

یعنی شما باید آن‌قدر درد بکشید تا ارتعاشتان با بقیه موجودات یکی بشود. همه باز هم آیه‌های قرآن می‌آورد آن‌جا، می‌گوید همه با قانون خداوند زندگی می‌کنند غیر از انسان.

انسان از این قانون کائنات که خرد کل باید او را اداره کند با من ذهنیش، با منم منم زدنش جدا شده و هر خطایی هم می‌کند گردن خداوند می‌اندازد.

این را ولش نکنید آن‌قدر باید بزنی، این از طریق کتک آدم می‌شود. باید بزنی تا صدایش شبیه طبل کُل بشود. که ما می‌زنیم این اصلاً نمی‌فهمد، آهنگ کُل بشود. این‌ها را دیگر شما خوانده‌اید ان‌شاءالله می‌آید دوباره توضیح می‌دهید. خب آقای پویا کاری ندارید دیگر؟

آقای پویا: نه، من می‌خواستم این چهارتا بیت را که شما خوب توضیح دادید اگر اجازه بدهید بخوانم.

آقای شهبازی: بله، بله بخوانید!

آقای پویا:



پس وزیرش گفت: ای حق را ستن

بشنو از بنده کمینه یک سخن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵۹)

دلک از ده بهر کاری آمدهست

رای او گشت و پشیمانش شدهست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۰)

آقای شهبازی: «بهر کاری آمدهست»

آقای پویا:

ز آب و روغن، کهنه را نو می‌کند

او به مسخرگی برون‌شو می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۱)

غم‌د را بنمود و پنهان کرد تیغ

باید افشردن مر او را بی‌دریغ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۲)

رای: نظر، رای گشتن یعنی عوض شدن نظر

غم‌د: نیام و غلاف شمشیر

افشردن: فشار دادن، در این‌جا کتک زدن و تنبیه کردن

پسته را یا جَوَز را تا نشکنی

نی نماید دل، نه بدهد روغنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۳)

مشنو این دفع وی و فرهنگ او

درنگر در ارتعاش و رنگ او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۴)

مرسی آقای شهبازی.

آقای شهبازی: عالی، عالی! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای پویا]



۱۵- خانم مرجان از استرالیا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مرجان]

خانم مرجان: آموخته‌هایم از برنامه ۹۹۶ گنج حضور، غزل شماره ۲۵۹

پراکنده‌مغزی چیست؟ زندگی و اصل من به‌عنوان امتداد زندگی، هشیاری خالص است، از جنس جمعیت است، جمع‌وجور است. وقتی شهوت هر همانیدگی مرا به خودش بکشد، یعنی از حالت جمع بودن خارج شده و در آن چیز بیرونی پراکنده شده‌ام. یعنی عقل خداگونه‌ام را روی آن همانیدگی‌ها تقسیم کرده‌ام. اگر این انباشتگی حضور پراکنده شود، باعث رقیق شدن هشیاری حضورم می‌شود. اگر غرق در فکرها زندگی می‌کنم، اگر با هر فکری به هر سویی می‌روم، اگر ثبات نداشته و مدام فکر و تصمیماتم با هر سوی فکری تغییر می‌کند، اگر احوالم خلاف همدیگر است، اگر در این چند صباح عمرم که فرصت تبدیل و زنده شدن به خدا را دارم، مدام چشمانم بلغزد و از مسیر خارج شوم، پراکنده‌مغزم!

اگر روی خودم متمرکز نبوده و توجه و حواسم روی دیگران است، یعنی این هوش الهی را بر روی دنیای بیرون پراکنده کرده‌ام. یعنی مثل فعلِ دلقک، باعث ائتلاف امکاناتم می‌شوم. از این جهت که با نصیحت و تربیت دیگران، نه دیگران را می‌توانم درست کنم نه خودم را. تنها خودم را بدخو کرده و با خالی شدنم از انرژی جمع‌شده الهی، خود را از این امکان حیاتی محروم کرده‌ام. تنها راه تغییر دیگران، تغییر ارتعاش خودم و جمع بودن در خود است.

با این هشیاری تیکه‌پاره‌شده در جهات، نمی‌توانم دعا کنم و انتظار داشته باشم که خدا مرا نجات دهد. من با تندتند فکر کردن، و در عین مجال ندادن به خدا، نمی‌توانم از خدا انتظار داشته باشم که صدایش و پیغامش را به گوشم برساند و به من از خزانه شکر بدهد، چراکه مسئول پیش کشیدن شاه آن شکرخانه، تماماً خودم هستم. خدا فقط در حالت جمع بودن با من حرف می‌زند و قصه شیرین شادی و عشق را به گوشم می‌گوید.

با این همه، و با همراهی همه این یاران عشقی مولانا، باید بجنبم و خودم را از پراکندگی در همانیدگی‌ها جمع کنم.

راه فوق‌العاده مهم برای جمع شدن از پراکندگی، تکرار ابیات مولاناست، درست مانند ذکر تسبیح. به دو دلیل: یکی این‌که ذکر ابیات مولانا، سرعت فکرها را به‌طور چشم‌گیری پایین می‌آورد و استمرار در این کار، رشته افکار را دوشقه کرده و عملاً ما را به فضای زیرین فکرها که همان خداست، متصل می‌کند. و دوم این‌که، از آنجایی‌که



این ابیات از فضای حضور آمده‌اند، ما نیز با تکرار آن‌ها به همان فضا وصل می‌شویم، دیدمان عوض می‌شود و بیدار می‌شویم.

آقای شهبازی، باید اقرار کنم که عمل تکرار مداوم ابیات که شما این قدر روی آن تأکید دارید، برای من جنبه‌ای از چالشی پویا و اجتهادی گرم است، چراکه ذهن با تمام قوا در مقابل تکرار ابیات مقاومت می‌کند. چراکه این ساحر پنهان آگاه است که در پس این امر، چه گشایش عظیمی نهفته است.

یاد گرفتم که هر همانیدگی عیب است. از هر همانیدگی‌ای که بخواهم لذت بگیرم، زندگی مرا بی‌شک بی‌مراد کرده و از آن مأیوس می‌کند. از همان طریق، در من درد و قبض ایجاد می‌کند تا فهم کنم که این چیز عیب است، نباید این‌جا باشد، چون من به عنوان امتداد زندگی مستقلم، احد و صمد و یگانه و یکتا هستم.

آموختم وقتی از یک همانیدگی رهیدم و درد کشیدم، دیگر با همانیدگی دیگری آن را جایگزین نکنم. باید بدانم تا مرکز من همانیده است، رحمت و کمک خدا را نمی‌توانم بگیرم، این‌جا دعا فایده ندارد. طبق قانون زندگی، یا مرکز من جای همانیدگی‌هاست یا خدا.

آموختم همان‌طور که بدن انسان تا آخر عمر به ورزش نیاز دارد، من نیز تا آخر عمرم باید ورزش معنوی کنم و به‌طور پویا مرکز را عدم نگاه دارم.

آموختم که برای زنده شدن به حضور، هیچ محدودیت سنی وجود ندارد. یک طفل خردسال می‌تواند به خدا زنده شود. چنانچه کودکان عشق در رنج سنی مختلف نمونه بارز این موضوع هستند. پس کودکانمان را به حساب آورده، آن‌ها را تحت تعلیم مولانا قرار داده، و تا می‌توانیم از آن‌ها بیاموزیم.

آقای شهبازی من پنج دقیقه‌ام تمام شد.

آقای شهبازی: بله.

خانم مرجان: دو مورد مانده است.

آقای شهبازی: بله، بله. ادامه بدهید مرجان خانم. بله ادامه بدهید تمام کنید.

خانم مرجان: خیلی ممنونم. ببخشید.

آقای شهبازی: ممنونم که یادآوری می‌کنید.

خانم مرجان: خواهش می‌کنم. ممنون از شما.



من به این جهان آمده‌ام که به عشق زنده شوم و با ارتعاش به زندگی، به کائنات، جمادات و نباتات و انسان‌های دیگر کمک کنم که آن‌ها نیز خود را به‌عنوان زندگی شناسایی کنند. اثر ارتعاش یک انسان زنده به حضور، آن‌قدر قدرتمند است که حتی در یک سنگ یا ستون نیز می‌تواند نفوذ کرده و آن را از جنس زندگی کند. مانند اُسُن حنّانه یا همان ستونی که حضرت رسول (ص) ابتدا به هنگام وعظ بدان تکیه می‌فرمود. و همان ستون بعدها از دوری پیامبر ناله می‌کرد.

حال، این آموخته به چه کار من می‌آید؟ از این معانی آموختم که مرکز من وقتی جسم است، پس شاید دست‌کمی از حیوان و نبات و جماد ندارد. بنابراین قرین شدن با ارتعاش بالای انسانی مثل مولانا روی مرکز جسم‌شده من نیز قطعاً اثر نیرومندی دارد و این تأثیر را ابداً دست‌کم نگیرم.

زمانی که انتخاب من مستی گرفتن، تنها از خدا باشد، زمانی که ساقی و پیمان‌گردان من خدا باشد، نه تنها مست، بلکه شاه مستان خواهم شد! یعنی هر لحظه شادم، آرامم، سبکم، ایمنم، فارغم، فکر و عمل و تصمیماتم از جنس یقین و بی‌نهایت خرد زندگی‌ست. راستی، من از کجا دارم مستی می‌گیرم؟ از تأیید و تمجید دیگران؟ از دیده شدن؟ از حس امنیت از انسانی دیگر؟ از پولم؟ از فکرها و هیجانات ناشی از آن؟ این مستی‌های زودگذر، خماری به همراه دارند و تنها مستی خداست که دائمی و باوفاست. اصلاً بدون آن می‌ناب، من نمی‌توانم زندگی کنم.

خیلی ممنونم جناب شهبازی. ببخشید یک کم طولانی شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین، آفرین! عالی، عالی!

خانم مرجان: ممنونم قربان. با اجازه‌تان.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مرجان]



۱۶- خانم دینا از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم دینا]

خانم دینا: با اجازه‌تان پیامم را به اشتراک می‌گذارم.

آقای شهبازی: بله، بله، بله.

خانم دینا: شاه شکرخانه اسمش هست.

پیش‌کش آن شاه شکرخانه را آن گهر روشن دُردانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

در این بیت از غزل ۲۵۹ دیوان شمس، مولانا ما را متوجه مسئولیت و اختیارمان در این لحظه می‌کند و می‌فرماید پیش‌کش یا پیش‌بیآور آن شاه شکرخانه را، که مرکز شادی، امنیت، آرامش و انرژی و برکت است. آن گوهر یکتای درونت را پیش‌بیآور که با روشنائی‌اش وجودت را مبارک و سینه‌ات را پر از بخشنده‌گی و عشق و مهر می‌کند.

پیش‌بیآور آن شاهی که در این لحظه با رحمت بی‌نهایتش قضاوت و سبب‌سازی‌های ذهنی‌ات را درهم می‌شکند و مهر و دوستی را جایگزین می‌کند.

در این لحظه تمرکز را فقط روی خودم می‌گذارم و ناظر خودم می‌شوم، در خودم همانندگی می‌بینم، رنجش‌کهنه و قضاوت.

احساس عجز می‌کنم و می‌بینم من ذهنی‌ام می‌خواهد ناامیدم کند که نه نمی‌شود، ولی همچنان در خودم حاضرم، صبر می‌کنم و درد آگاهانه را تجربه می‌کنم و بیت مولانا را می‌خوانم: «پیش‌کش آن شاه شکرخانه را».

می‌بینم درحالی‌که من ذهنی‌ام تمایل به قضاوت و تولید درد و دشمن‌سازی دارد، زندگی مهر و شیرینی درونم را، ذات اصلی‌ام را در این لحظه به من نشان می‌دهد و به من می‌گوید این مهر را بگیر و این را پیش‌کش.

گفت آن یعقوب با اولاد خویش: جُستنِ یوسف کنید از حدّ بیش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۲)



هر حس خود را درین جستن به جد هر طرف رانید، شکل مُستعد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۳)

در این ابیات هم یعقوب که نماد زندگی است و ما انسان‌ها هم فرزندانِ هستیم. مولانا به ما می‌گوید که آن یوسف، آن شاه شکرخانه را باید بیش از حد جست‌وجو کنیم و با حسی غیر از پنج حسی که می‌شناسیم، حس درونمان و می‌دانیم که جست‌وجوی یوسف یا شاه شکرخانه با قواعد و الگوهای ذهنی ازپیش‌ساخته میسر نیست، جست‌وجویی است که فقط با تمرکز روی خودمان و در خودمان حاضر بودن می‌توانیم درکش کنیم و زندگی هم با رحمت بی‌انتهایش این مهر، این یوسف را به ما نشان می‌دهد و از این لحظه به بعد مسئولیت با خودم هست که تمام امکانات این لحظه را، بودنم را صرف جست‌وجوی آن یوسف کنم. آن یوسفی که در وجودم گم گشته، در زیر فکرهای پشت‌سرهم، در زیر سبب‌سازی‌ها، در زیر دردها و مسئله‌سازی‌ها و دشمن‌سازی‌ها آگاهانه به دنبال یوسفم هستم تا در این لحظه در خودم پیدایش کنم و هر لحظه این پیام نویدبخش را از مولانا دریافت می‌کنم و با خودم تکرار می‌کنم، حتی اگر سر تا به سر هم در درد و همانیدگی غرق باشم.

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۲۰)

ممنونم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین، آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم دینا]



۱۷- خانم‌ها زرین و تیارا و یکتا از زرین شهر با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم زرین]

خانم زرین:

ای خنک جانی که عیب خویش دید هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴)

مولانا می‌گوید می‌خواهیم همانندگی‌ها را ببینیم و شناسایی کنیم و می‌بینیم چه مسائلی را برای ما به همراه دارد مثلاً اگر شخصی به ما می‌رسد و عیب‌هایمان را بیان می‌کند با من‌ذهنی و پندار کمال نباید بگوییم که من‌ذهنی نیست این و این عیب از من نیست زیرا که ما به من‌ذهنی این‌گونه قدرت و تغذیه می‌دهیم و آن را در هر مسئله‌ای بزرگ‌تر می‌کنیم به طوری که دیگر از خودمان اراده نداشته باشیم و فضای درون ما در حد یک تُنگ می‌شود. پس وقتی شخصی عیب ما را می‌گوید با فضای باز برخورد کنیم و آن را بپذیریم که به پندار کمال و من‌ذهنی رو نداده باشیم.

شهر ما فردا پُر از شکر شود شکر ارزان‌ست، ارزان‌تر شود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

اگر ما همه همانندگی‌های خود را شناسایی کنیم و بیندازیم مرکزمان را شکرخانه می‌کنیم و آرام‌آرام روی زمین پر از شکر می‌شود و می‌گوید اگر همه این کار را انجام دهند روزبه‌روز مشکلات ارزان‌تر خواهد شد و شادی تمام وجود ما را فرا خواهد گرفت و شیرینی که آرامش زندگی است خشم، حسادت، افسردگی، وابستگی، اضطراب را از درون ما پاک می‌کند.

تو ز کَرَمْنَا بَنی آدم شهی هم به خشکی، هم به دریا پا نهی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳)

خداوند ارزش ما را حفظ کرده‌است و هیچ‌کس را برای به حضور رسیدن به خودش گرامی نداشته پس باید ایمان داشته باشیم نه آن ایمانی که فکر می‌کنیم باید به دین خاصی اعتقاد داشته باشیم بلکه همان فضاگشایی است که ما را در هر اتفاقی تکان ندهد و خداوند وقتی می‌بیند که من‌ذهنی را ما رانده‌ایم او ایمان را در دل ما می‌آورد.



اصل خود جذب است، لیک ای خواجه تاش کار کن، موقوف آن جذبه مباش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

خواجه تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

این بیت هم مثل بیت‌های قبل به ما می‌گوید کار ما این است دائماً عدم شویم و فضا را باز کنیم و مورد عنایت خداوند قرار می‌گیریم و اگر چیزی ببینیم دیگر آن را مانند بت در درون خود نمی‌پرستیم چه شخص باشد، چه اشیاء و چه چیزهای دیگر آن قدر درون ما پهناور مثل دریا که دیگر این چیزها تکانمان نخواهد داد و به مرکز عدم متعهد می‌شویم.

ممنونم استاد تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین، عالی عالی!

خانم زرین: ممنونم استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا. می‌خواستم یک نکته‌ای را بگویم به خدمتتان توضیح بیش‌تری بدهم، شما گفتید ولی خب. برای من ذهنی هر برخوردی مخصوصاً برخورد با انسان‌ها فرصت دیده شدن است، فرصت تأیید است، پندار کمال است و ناموس است، ولی بهترین فرصت برای ما در برخورد با دیگران اگر بخواهیم راه حضور را برویم این است که من در برخورد با این انسان چه عیبی از خودم را دارم کشف می‌کنم؟ چه چیزی در من آشکار می‌شود؟ توجه می‌کنید؟

سؤال: این برخورد، این صحبت چه عیبی از من را آشکار می‌کند؟ سؤال اصلی این است، نه این‌که این شخص چه جوری پندار کمال من را، من ذهنی من را ارضا می‌کند، به من می‌گوید تو آدم مهمی هستی. نه این‌که فرصت این است که من ببینم در این مجلس چه جوری دیده می‌شوم. فرصت متوجه شدن به عیب‌هایم است. این مهم است. اگر می‌خواهید شما خودتان را اصلاح کنید، هر برخوردی را، هر اتفاقی را یک فرصت یادگیری، یادگیری هم آشکار شدن عیب‌های ما است، عیب‌های ما هم همانیدگی‌ها و دردهای ما هستند. والسلام.

خیلی ممنون. حتماً کسان دیگر هم هستند می‌خواهند صحبت کنند.

خانم زرین: بله استاد با اجازه‌تان، ممنونم.

آقای شهبازی: بفرمایید. خیلی زیبا بود پیغامتان.



[خدا حافظی آقای شهبازی و خانم زرین]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم تیارا]

خانم تیارا:

پس درآ در کارگاه یعنی عدم تا ببینی صنع و صانع را به هم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۱)

می‌گوید به کارگاه و به عدم بیا تا کار و کارگر را در آن‌جا با هم ببینی. تو هشیاری هستی در ذهن نباید باشی، یعنی هرچه درد داشته باشی باید بیندازی، هرچه هم‌هویت‌شدگی داری باید بیندازی، به هر چیزی چسبیدی باید رها کنی. پس ما فهمیدیم یک آفریننده هستیم. برای آفریدن باید به عدم برویم. باید از ذهن خارج شویم تا بتوانیم آفرینش و آفریننده را با هم ببینیم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم تیارا: یعنی یکی شدن خودت را با خدا ببینی. یکی شدن خودت را با زندگی در فضای عدم ببینی. اگر یکی شدن خودت را با خدا ببینی، دیگر به ذهن نمی‌روی. خواهی دید که آفریننده خودت هستی. الآن هم آفریننده همه موانع و همه گرفتاری‌ها خودمان هستیم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم تیارا: بادام پوک می‌کاریم، عقلمان و پولمان و خردمان و آن چیزهایی که به‌صورت سنگ روشن کرده‌ایم همه را با عقل سنگ آفریده‌ایم، برای همین است دردسر می‌آفرینیم. بنابراین مرکز را عدم کنیم و کارگاه صنع را به‌کار بیندازیم.

استاد تمام شد.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! تیارا خانم عالی، عالی!

خانم تیارا: ممنون.

آقای شهبازی: ان‌شاءالله که به حرف‌های شما گوش بدهیم ما، ما بزرگ‌ترها. شما آی مردم، دوازده سالشان است، ببینید چه‌جوری حرف می‌زنند.



پس درآ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صنع و صانع را به هم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۱)

یک بار دیگر این بیت را بخوانید.

خانم تیارا:

پس درآ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صنع و صانع را به هم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۱)

آقای شهبازی: آفرین آفرین! خب می‌خواهید بدهید خواهران هم صحبت کنند؟

خانم تیارا: بله استاد با اجازه‌تان.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم تیارا]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم یکتا]

خانم یکتا: یکتا هستم ۹ ساله.

آقای شهبازی: ۹ ساله، به به بفرمایید.

خانم یکتا: باز اجازه شما.

ای بگرفته از وفا، گوشه، گران چرا چرا؟
بر من خسته کرده‌ای روی گران چرا چرا؟
بر دل من که جای توست، کارگه وفای توست
هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا؟
گوهر نو به گوهری، بُرد سبق ز مشتری
جان و جهان همی ببری جان و جهان چرا چرا؟
چشمه خضر و کوثری، ز آب حیات خوش‌تری
ز آتش هجر تو منم خشک‌دهان چرا چرا؟



مهرِ تو جان! نهان بُود، مهرِ تو بی‌نشان بُود
در دل من ز بهرِ تو نقش و نشان چرا چرا؟

گفت که: جانِ جان منم، دیدنِ جان طمع مکن
ای بنموده روی تو صورتِ جان، چرا چرا؟

ای تو به نور، مستقل، وی ز تو اختران، خجل
بس دودلی میان دل ز ابرِ گمان چرا چرا؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۰)

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین. «بس دو دلی میان دل»

خانم یکتا: «ز ابرِ گمان چرا چرا؟»

آقای شهبازی: «ز ابرِ گمان چرا چرا؟» آفرین! عالی بود. چیز دیگری نمی‌خواهید بگویید؟

خانم یکتا: نه استاد ممنون.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم یکتا]

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦



۱۸- آقای فرشاد از خوزستان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای فرشاد]

آقای فرشاد: آقای شهبازی با اجازه‌تان یک متنی نوشتم بخوانم.

آقای شهبازی: بخوانید بله، خواهش می‌کنم.

آقای فرشاد: در داستان دلچسپ راجع به قانون زندگی و عدالت زندگی صحبت شد. خداوند یا زندگی می‌گوید ای انسان این را بدان که من خدا خودم را به صورت خلأ یا عدم در تو جا داده‌ام و ۹۹/۹۹ درصد تو خالی است. حالا، من یک قانون دارم که تو باید خوب متوجه بشوی و آن را اجرا کنی. باید انجام بدهی، موظف هستی رعایت کنی، اگر رعایت نکنی خطا کرده‌ای و بدون شک جریمه می‌شوی.

این قانون این است که تو حق نداری چیزی را به جای من در مرکز قرار بدهی. ای انسان این قانون را خوب بفهم و هر طور شده به خودت یاد بده. تو از جنس من هستی و حق نداری از جنس دیگری بشوی، من باید چشم و گوش و زبان و حواس تو بشوم. حالا، معیار عدالت، این قانون است. والسلام.

**عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش
ظلم چه بود؟ وضع در ناموقعش**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۶)

عدل چیست؟ قرار دادن هر چیزی در جای مناسب خودش. ظلم چیست؟ قرار دادن هر چیزی در جای نامناسب خودش. یعنی عدل این است که فقط زندگی در مرکز ما باشد و ظلم این است که چیزی را به جای زندگی در مرکزمان قرار دهیم.

**جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟
در کف شیر نر خون‌خواره‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

خلاصه، ای انسان بدان این کار مهم‌ترین کار توست، فقط این جدی است، و بقیه چیزها شوخی و بازی است. تمام اتفاقات بازی هستند و برای هشیار کردن و آگاه کردن ما از این قانون است.

تصور کنید در یک مسیری داریم حرکت می‌کنیم و یک نفر هم بالای سر ما نشسته که عقل کل است. همین‌که اشتباه کنیم و مسیر را عوضی برویم، یک پس‌گردنی به ما می‌زند. خب این پس‌گردنی به چه علت است؟ این



اتفاقات بدی که برای ما می‌افتد به چه علت است؟ آیا خدا ظالم است که این اتفاقات را برای ما به‌وجود می‌آورد و به ما پس‌گردنی می‌زند؟ آیا خدا مقصر است؟

بابا پس‌گردنی خوردی تا متوجه بشوی که از قانون تخطی کردی، برو خدا را شکر کن که خوردی. بی‌مرادی‌ها برایت اتفاق افتاد چون به‌جای خدا چیزی را در مرکزت قرار دادی. الآن هم به‌جای این‌که از خودت بپرسی که من چرا پس‌گردنی خوردم، این پس‌گردنی برای من چه پیغامی دارد، من چه چیزی را در مرکزم قرار دادم، من از چه چیزی زندگی خواستم، در برابر چه چیزی مقاومت کردم، چه چیزی الآن به من هیجان داد، چه چیزی مرا بالا و پایین کرد، چه چیزی دارد برای من مهم می‌شود، به‌جای این‌که این‌ها را بپرسی، رفتی چسبیدی به همان اتفاق و همان پس‌گردنی و گله و شکایت می‌کنی که چرا پس‌گردنی خوردم و چرا این‌قدر پس‌گردنی محکم بود. بعدش هم می‌گویی تقصیر خدا بود. یعنی اصلاً منظور زندگی را متوجه نیستی. بابا پس‌گردنی را بی‌خیال شو، ببین باید چه چیزی را از مرکزت بیرون کنی.

تو می‌روی ازدواج می‌کنی و بعد از مدتی جدا می‌شوی. بعدش می‌گویی تقصیر طرف مقابل است. دوباره می‌روی ازدواج می‌کنی و دوباره جدایی پیش می‌آید. ده بار دیگر هم وارد رابطه می‌شوی و باز هم به جدایی و درد ختم می‌شود. آخرسر می‌گویی این چه خدایی است که خوبی بنده‌اش را نمی‌خواهد و اجازه نمی‌دهد ازدواج ما که یک امر زیبا و عشقی‌ست انجام شود.

بابا تو چرا متوجه نیستی؟! تو چقدر وضعیت‌پرست هستی. مشکل از تو یا همسرت نیست، اصلاً برای من چه اهمیتی دارد که همسر تو چه کسی است یا چه اهمیتی دارد که خانواده همسرت چه کسانی هستند. مشکل این است که تو قانون را زیر پا گذاشتی و همسرت را مرکزت گذاشتی و با او همانیده شدی. اگر صد بار دیگر هم ازدواج کنی، باز هم همین درد و جدایی پیش می‌آید. والسلام.

غزل شماره ۶۳۰ مولانا که در برنامه ۹۴۹ خوانده شده، به‌طور بسیار عالی قانون زندگی را بیان می‌کند.

گر دیو و پری حارس با تیغ و سپر باشد
چون حکم خدا آید، آن زیر و زبر باشد

بر هر چه امیدست، کی گیرد او دستت
بر شکل عصا آید و آن مارِ دوسر باشد



وآن غصّه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی
هر چاره که پنداری، آن نیز غرر باشد

خود کرده شمر آن را، چه خیزد از آن سودا؟
اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد

آن چاره همی‌کردم، آن مات نمی‌آمد
آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد؟

از مات تو قوتی کن، یاقوت شو او را تو
تا او تو شوی، تو او، این حصن و مفر باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

حارس: نگهبان، پاسبان
غرر: هلاکت، فریب خوردن
حصن: قلعه، پناهگاه
مفر: گریزگاه، پناهگاه

نکته دیگر داستان دلک: -----

پادشاه به مردم گفت هرکس بتواند در مدت کوتاهی به سمرقند برود و برای من خبر بیاورد، به او پاداش بزرگی می‌دهم. دلک بلافاصله بعد از شنیدن این خبر، با شتاب و سروصدای بسیار زیادی خود را سریع به دربار شاه رساند به طوری که کل شهر را به هم ریخت و شاه بسیار نگران شد. شاه که بسیار ترسیده بود به دلک گفت چه شده که این همه غوغا به پا کرده‌ای؟ دلک گفت سریع خودم را به این جا رساندم که بگویم من نمی‌توانم به سمرقند بروم. شاه به او گفت که ای لعنت بر این شتاب تو. اگر نمی‌خواهی به سمرقند بروی، دیگر چه لزومی دارد که بیایی بگویی؟ تو که نمی‌خواهی بروی، دیگر این همه آشوب و سروصدا برای چه است؟ بگذار آن کسی که حرفی برای گفتن دارد حرف بزند، نه تو. بگذار مولانا حرف بزند که حرفی برای گفتن دارد، نه تو که زندگی خودت و خانواده‌ات را و همه را خراب کردی و از من می‌دانم هم پایین نمی‌آیی.

از این داستان نتیجه می‌گیریم که انسان من‌ذهنی، فقط سروصدا و ادعای توخالی است. یک نفر که قدرت و مقام بالایی در این جهان دارد و من‌ذهنی بزرگی هم دارد، می‌آید یک حرفی می‌زند و کل جهان شروع می‌کنند در مورد صحبت‌های او حرف زدن و میلیون‌ها واکنش به حرف‌های او داده می‌شود. درحالی که حقیقت این است که حرف‌های آن شخص مثل حرف‌های همین دلک است و این معنی را می‌دهد که



غُلْغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار

که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

یعنی من نمی‌بینم، از لحاظ دید زندگی کورم، مرا جدی نگیرید.

گفت شه: لعنت بر این زودیت باد

که دو صد تشویش در شهر افتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۵)

از برای این قَدَر، ای خام‌ریش

آتش‌افگندی درین مَرَج و حشیش؟!

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۶)

زودی: شتاب

خام‌ریش: احمق، ابله

مَرَج: چمنزار، چراگاه

حشیش: گیاه خشک

نکته دیگر داستان دلچسب این است که خداوند یا زندگی صابر است و به کارهای ما می‌خندد، و مدام با اتفاقات به ما پیغام می‌دهد که حواست را جمع کن که داری خطا می‌کنی و به ما فرصت می‌دهد. اما حرص و طمع ما و زیاده‌روی در همانیده شدن و زندگی خواستن از همانیدگی‌ها، باعث می‌شود که ما از بی‌مرادی‌های کوچک عبرت نگیریم و در نتیجه منجر به جریمه شدن ما و از دست دادن امکاناتمان می‌شود.

چون تو وردی ترک کردی در روش

بر تو قبضی آید از رنج و تبش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹)

آن ادب کردن بُود، یعنی: مکن

هیچ تحویلی از آن عهد کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰)

پیش از آن کین قبض، زنجیری شود

این که دل‌گیر است، پاگیری شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۱)



رنج معقولات شود محسوس و فاش تا نگیری این اشارت را به لاش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۲)

آقای شهبازی ببخشید پنج دقیقه هم رد شد، شرمنده.

آقای شهبازی: عالی، عالی، عالی، خواهش می‌کنم. تمام شد صحبتتان؟

آقای فرشاد: بله بله.

آقای شهبازی: عالی، عالی، ممنونم آقا فرشاد.

آقای فرشاد: زنده باشید.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای فرشاد]



۱۹- خانم مریم از فولادشهر اصفهان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مریم]

خانم مریم:

غزل شماره ۲۵۹:

پیش‌کش آن شاهِ شکرخانه را
آن گهرِ روشنِ دُردانه را

آن شهِ فرخ‌رخِ بی‌مثل را
آن مهِ دریادلِ جانانه را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش‌کش: پیش‌بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُردانه: دانه مروارید
فرخ: مبارک، زیباروی، نیک

همه کارهای جهان، یک‌مرتبه سخت‌تر از توی ذهنِ خودم رفتن است. افکار من‌ذهنی را با کمک برنامه زیاد جدی نگیرم. وقتی ما انسان‌ها صفحه‌کل هستیم، چرا توی جزء و ذهن‌گیر افتاده‌ایم و فراموشمان شده مروارید درونمان با کمک بزرگان در حال رونمایی می‌باشد؟ افکار من‌ذهنی در حال عبور از این صفحه هستند. رنجش، توقع و انتظارات، حسادت‌ها، قیاس‌های من‌ذهنی که اگر بها بدهیم و خودمان را پرت نکنیم در لحظه، غرق خواهیم شد.

پس خودمان را با این جریان من‌ذهنی یکی نکنیم. قرار نیست در قلعه وجود ما حاکم باشد و دستور بدهد و ما مطیع اوامرش باشیم. ذهن قلدرمان را از اربابی به رعیتی دریاوریم، همان‌گونه که جناب مولانا می‌فرمایند:

یار در آخرزمان کرد طرب‌سازی‌ای
باطنِ او جدِّ جدِّ ظاهرِ او بازی‌ای

جمله عشاق را یار بدین علم‌گشت
تا نکند هان و هان، چهل تو طنازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)



ما در مقامی که شایسته وجودمان است سکنی گزینیم، آن هم اربابی وجود خودمان، و به نجوای ذهن تن ندادن و وارد بازی‌های ذهن نشدن و برای شناختن خودمان باید تشنه بشویم و در عالم مکان که فناپذیر است گم نشویم و خودمان را جست‌وجو و پیدا کنیم.

همه کارهای جهان یک‌مرتبه سخت‌تر از توی ذهن خودم رفتن است و آسان‌ترین کار، رفتن توی ذهن و فاز منفی رفتن است. آسان‌ترین کار را شیطان، توی ذهن رفتن قرار داده. با چیزی که از بهر دنیاست، رهایی به کف نیاید. آن رهایی که به دنبالش هستیم، فقط از جهیدن از فکر به دست می‌آید. رند کسی است که از فکرهای من‌ذهنی بجهد.

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم
ما ز دریاییم و دریا می‌رویم
ما از آن جا و از این جا نیستیم
ما ز بی‌جاییم و بی‌جا می‌رویم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۴)

استاد جان تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی ممنون، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مریم]



۲۰- خانم یلدا از تهران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم یلدا]

خانم یلدا: در این هفته سه بخش داستان دلچسب در عمل به من کمک کرد. با اجازه آن‌ها را به اشتراک می‌گذارم.

ترسد ار آید رضا، خشمش رود

انتقام و ذوق آن، فایت شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۵)

فایت: از میان‌رفته، فوت‌شده

این بیت می‌گوید من‌ذهنی می‌ترسد اگر فضا را باز کند، اگر صبر داشته باشد، این هیجانی که اکنون بالا آمده از بین برود و دیگر نتواند براساس این هیجان فکر و عمل کند و درد ایجاد کند.

من‌ذهنی به‌خاطر ناموس و درد و پندار کمال، مثل یک ماشینی است که بار شیشه حمل می‌کند. کمترین برخوردی با آن باعث شکسته شدن می‌شود و در نتیجه به ناموسش برمی‌خورد. اگر ما آگاه نباشیم که ما این من‌ذهنی نیستیم، می‌رنجیم و می‌خواهیم از این آبروی مصنوعی دفاع کنیم.

من از وقتی با آموزه‌های این برنامه یاد گرفتم که این نفس از جنس شیطان است و دشمن من است، در عمل واکنشی نشان نمی‌دهم، اما کمتر روی قضاوت‌هایی که در لحظه رنجش شکل می‌گرفت حساسیت به خرج می‌دادم. تکرار بسیار زیاد این بیت این هفته به من کمک کرد میل شدید این خروب درونم به رنجیدن، به قضاوت کردن و به جدایی افتادن را ببینم.

چیز دیگری که این هفته خیلی جلوی نظر من بود «سیرانِ درشت» بود.

که زده دلچسب به سیرانِ درشت

چند اسپه تازی اندر راه کشت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۹)

این بیت می‌گوید از حرکت سریع و خشن دلچسب و شیوه اسب راندنش چند اسب تازی در راه کشته شد.

سیران درشت یعنی حرکت درشت و ناهموار و نشانه فکر و عمل با من‌ذهنی است. عمل با شتاب، با ایجاد مانع، مسئله، دشمن و درد و در نتیجه از بین رفتن امکانات، همه سیران درشت است. من سیران درشت را در خودم دیدم که چطور برای رسیدن به یک هدف مادی، فرصت بودن در این لحظه را از دست می‌دهم، از روابطم غافل می‌شوم، از سایر ابعاد وجودی‌ام مثل بدنم غافل می‌شوم.



حتی سیران درشت را در ورزش می‌بینم که چطور برای رسیدن به حرکت خاص یا اندام خاص، لذت ورزش و صبر و توکل به قانون کُن‌فکان را از دست می‌دهم. این قدر گاهی ورزش را سخت می‌کنم که دیگر دلم نمی‌خواهد ورزش کنم.

من سیران درشت را در پدر و مادرهایی که با من ذهنی بچه بزرگ می‌کنند می‌بینم. می‌بینم که چطور وقتشان، عمرشان، پولشان، گاهی کل زندگی‌شان را می‌گذارند، اما چون خودشان به زندگی زنده نیستند و عشق و زندگی را در فرزندانشان شناسایی نمی‌کنند، به شدت سرخورده می‌شوند. نمی‌توانند رابطه سازنده‌ای با فرزندانشان برقرار کنند، فرزندانشان گاهی به مسیرهایی می‌روند که خودشان را نابود می‌کنند و در نهایت چیزی جز سرخوردگی برایشان نمی‌ماند.

من حتی سیران درشت را در اداره یک کشور یا جهان با من ذهنی می‌بینم. چه امکاناتی تلف می‌شود، چه جنگ‌هایی رخ می‌دهد برای این‌که ما نمی‌توانیم درک کنیم منظور از آمدن ما به این جهان جدایی و ستیزه نیست. ما تنها آمده‌ایم هشیارانه به خدا زنده شویم و او از طریق ما فکر و عمل کند. خلاصه فکر می‌کنم این سیران درشت واقعاً جهد بی‌توفیق است و هیچ نتیجه سازنده‌ای چه در سطح فردی و چه در سطح جمعی ندارد. تنها نتیجه قطعی‌اش ایجاد درد و اتلاف امکانات است.

در نهایت ابیات دیگری که این هفته به من خیلی کمک کرد این دو بیت است:

گر ازین انبار خواهی بُر و بُر
نیم ساعت هم ز همدردان مبر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

که در آن دم که ببری زین مُعین
مبتلی گردی تو با بَسّ الْقَرین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

بُر: نیکی
بُر: گندم
مُعین: یار، یاری‌کننده
بَسّ الْقَرین: همشین بد

این ابیات می‌گوید اگر از این انبار بُر و بُر می‌خواهی، یعنی می‌خواهی درون و بیرون آباد شود، نیم ساعت هم از یاران و آموزه‌های معنوی جدا نشو، چراکه همان لحظه که فضا را ببندی و از یاران و آموزه‌ها و اصلت جدا شوی، با من ذهنی خودت و من‌های ذهنی دیگران که بدترین قرین است همراه می‌شوی.

[خدا حافظی آقای شهبازی و خانم یلدا]



۲۱- خانم پروین از اصفهان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم پروین]

خانم پروین:

پیش‌کش آن شاه شکرخانه را آن گهر روشن دُردانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش‌کش: پیش‌بیاور
شکرخانه: بسیار شیرین
دُردانه: دانه مروارید

اولین نقطه‌چین که در جهان ما به‌نظر ما مهم جلوه کرده، توجه ما را جلب کرد و مرکز ما را از جنس ماده کرد. به‌اندازه‌ای که از جنس ماده شدیم جذب نیروی همانیدگی جهان شدیم. فرمودید هر نقطه‌چین مثل بچه‌ای است که دائم فشار می‌آورد که من را سرگرم کن، به من برس. پس به‌جای پیش‌کشیدن شاه شکرخانه سرگرم ارضا کردن خواسته‌های این بچه‌ها شدیم و هوش و حواسمان به سوهایی است که میل این بچه‌ها است تا به زندگی برسیم، یعنی دل‌لق‌بازی.

در این حالت پراکنده‌مغزی، قاعده زندگی ما شکایت است، چون هیچ‌گاه با استاندارد که در ذهنم ساختم مطابقت ندارم و جلوی جاری شدن رحمت اندر رحمت را می‌گیرم. حاصل این روش، ترس، اضطراب، نگرانی، ناامیدی و کینه است که با خود حمل می‌کنم. فرمودید این دردها مثل سیانور است که به فکر و عمل ما می‌ریزد، یعنی با اجتهاد فاحش برای ایجاد بهترین شرایط، بهترین پارک ذهنی و زندگی، سم بیشتری ایجاد می‌شود و به سمت نابودی حرکت می‌کنیم. پس ریختن آب هشیاری پای حتی یک نقطه‌چین، ظلم در هستی است و مانعی برای پیش‌کشیدن شاه شکرخانه.

آب هُش را می‌کشد هر بیخ خار آب هوش‌ت چون رسد سوی ثمار؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۵)

عدل چه بود؟ آب ده اشجار را ظلم چه بود؟ آب دادن خار را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۹)



جناب مولانا فرمود «چون شکسته می‌رهد، اِشکسته شو».

چون شکسته می‌رهد، اِشکسته شو

آمن در فقرست، اندر فقر رَوُ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۵۷)

یعنی اجازه نده هیچ نقطه‌چینی به مرکزت بیاید.

خویش مُجرِم دان و مُجرِم گو، مترس

تا ندزد از تو آن اُستاد، درس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۷)

هر نقطه‌چین یک عیب و نقص است و تنها مسئول آمدن آن و دردهای ناشی از آن به مرکزم خودم هستم، ولی با وجود گم شدن در نقطه‌چین‌ها و دردها هیچ آسیبی به اصل انسان نرسیده‌است، چون هیچ‌کس نمی‌تواند به خداوند آسیب بزند.

بی‌خودم و مست و پراکنده‌مغز

ور نه نکو گویم افسانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

ممنونم استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین! عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم پروین]



۲۲- آقای مهدی از کرج

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای مهدی]

آقای مهدی: من با اجازتان یک شعری را می‌خواهم بخوانم و بعد یک توضیحی هم راجع به آن بدهم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

آقای مهدی: [همراه با آواز]

این دهان بستی، دهانی باز شد

کو خورنده لقمه‌های راز شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۷)

لب فرو بند از طعام و از شراب

سوی خوان آسمانی کن شتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۰)

گر تو این آنبان ز نان خالی کنی

پر ز گوهرهایِ اِجلالی کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۹)

طفل جان، از شیر شیطان باز کن

بعد از آتش با ملک انباز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۰)

چند خوردی چرب و شیرین از طعام؟

امتحان کن چند روزی در صیام

(منسوب به مولانا)

با اجازتان استاد یک تفسیری هم می‌کنم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

آقای مهدی:

این دهان بستی، دهانی باز شد

کو خورنده لقمه‌های راز شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۷)



یعنی اگر این دهان من ذهنیات را ببندی، آن دهان خدایت باز می‌شود، که آن دهان را، با آن دهان تو می‌توانی لقمه‌های حقیقت و لحظه اکنون را بخوری و در اکنون زندگی کنی.

«لب فرو بند از طعام و از شراب» یعنی جان خودت را از همانیدگی‌ها و دردها رها کن و آزاد کن، «سوی خوان آسمانی کن شتاب» و به سوی یگانگی و خدایت برگرد.

«گر تو این آنبان ز نان خالی کنی»، اگر جانت را از همانیدگی‌ها خالی کنی، «پُر ز گوهرهای اجلائی کنی»، سرشار از اکنون، این‌جا، حالا و زندگی و شادی درونی می‌شوی.

طفل جان، از شیر شیطان باز کن بعد از آتش با ملک انباز کن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۰)

جانت را از این شیری که به صورت خون، ذهن همه‌اش دارد می‌بلعد، از همانیدگی‌ها و از دردها هستی می‌گیرد قطع کن، بعد از آن در مقام رهاییت با خدایت هم پرواز شو.

استاد جان من با عجله می‌گویم که وقت دوستان را نگیرم. من پریروز خواهرزاده‌ام تصادف کرد و به رحمت الهی رفت، سی سالش بود، دوتا هم بچه داشت.

آقای شهبازی: خدا رحمتش کند.

آقای مهدی: سلامت باشید. دیشب فهمیدم، یک خرده دیرتر من فهمیدم، بعد به خودم که نگاه کردم و حالا امروز رفتیم برای خاکسپاری، دو روز با تأخیر خاکسپاری داشتند، دیدم که مثلاً همه داشتند توی سرشان می‌زدند، خاک را می‌ریختند، و خب من آدم‌ها را بغل می‌کردم، در لحظه اکنون آن‌ها را حس می‌کردم، گریه‌هایشان را و آن جانی که درواقع این جسمش را رها کرده بودم نگاه می‌کردم، دردی آن‌چنان با این‌که چقدر هم دوستش داشتم این خواهرزاده‌ام را، دردی آن‌چنان نداشتم که تعادل را از دست بدهم و یک حس سبکی برایم بود همیشه.

البته این تجربه اولم نبود. مثلاً به برکت شما و درس‌های حضرت مولانا پارسال هم خودم یک دختر کوچولویی داشتم که یک چند روزی مهمان ما بود و رفت. امروز خانم می‌گفت، می‌گفت دیدم اصلاً گریه نکردی. واقعاً مثلاً دنیا مثل یک بازی شده برایم، یعنی مثل یک چیزی که فقط تماشاچی آن هستم. این‌که بخواهم با یک دردی آن را بگیرم، هی بزرگش کنم، هی بگویم چرا این‌طوری شد، چرا حالا من باید این بلا سرم می‌آمد، نه، تسلیم را از شما یاد گرفتیم، پذیرش را یاد گرفتیم، تسلیم و پذیرش با رضایت را یاد گرفتیم و خدا را شکر توی مصراع به



مصراع و بیت به بیتِ زندگی، این آموزه‌هایی که به برکت شما، حضرت مولانا و شما به‌عنوان دروازه‌ خداوند برای ما ایجاد کردید، توی زندگی‌مان جاری است.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای مهدی: سپاس‌گزارم از شما و سلامت باشید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، آفرین! عالی عالی! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای مهدی]

خدا حافظ



۲۳- آقای حسام از مازندران

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای حسام]

آقای حسام: همچنین عرض ادب دارم خدمت همهٔ دوستان. با اجازه آقای شهبازی از داستان دلک یک پیام کوتاه است اگر اجازه بدهید.

آقای شهبازی: بله بله، بفرمایید.

آقای حسام: همین‌که خدایت در درون ما عزم و قصد به پایان رسانیدن مأموریت خودش به‌وسیلهٔ ما در این دنیا می‌کند، من‌ذهنی که تا جایی در خدمت ما بود احساس خطر می‌کند، شتاب‌زده تمام امکاناتش را به‌کار می‌گیرد تا بگوید نمی‌شود.

شاه در داستان اشاره به پنج روز می‌کند، شاید اشاره به مراتب تکامل ما باشد. جماد، نبات، حیوان، ذهن انسان و در نهایت زنده شدن به حضور. اما من‌ذهنی که در هشیاری مابین حیوان و حضور متوقف شده‌است، همان سه روز را می‌شنود. درواقع بیشتر از این مرحله نمی‌تواند که ببیند.

هر صدایی که از من‌ذهنی درمی‌آید، از مرکز ناتوان و خالی از معنی او می‌آید. وقتی عقل لزوم باز کردنِ مشتِ این دُهل توخالی به‌وسیلهٔ ریاضت و پرهیز را یادآور می‌شود، تازه من‌ذهنی متوجه می‌شود که در چه مخصصه‌ای گیر افتاده‌است. آن وقت با حيله و نیرنگ و وقت‌کُشی تلاش می‌کند ذوق تغییر و تبدیل را در ما کور کند.

حالا باید ببینم نقش من در این داستان کجاست. آیا در هشیاری دلک و مسخره‌بازی و روزمرگی متوقف شده‌ام و شیطان‌وار و شتاب‌زده از زیر بار مسئولیت خودم درمی‌روم؟ یا می‌خواهم با کمک عقل و خرد زندگی مقصود زندگی را در جهان فرم به‌ثمر برسانم؟

تا به حال که سال‌ها مسخره‌بازی درآوردم. در کار همه دخالت کردم و با هیاهو جوری وانمود کردم که راه رسیدن به خدا را می‌دانم. دیگران را به تشویش انداختم، آی مردم بیدار شوید که من راه رسیدن به سعادت را می‌دانم، اگر بیدار نشوید عِقوبت می‌شوید، درحالی‌که تمرکز روی خودم را فراموش کردم.

اما خوشبختانه این بُعدِ ناظر در من که بسیار از نیروی درد و همانندگی جهان برحذر است، با کمک مولانا از مسخره‌بازی بیش از حد من به ستوه آمده و با موشکافی و عزمی راسخ قصد بی‌آبرو کردن این طبل توخالی را دارد.



طبعی که آن‌قدر در ابراز ناتوانی و زیر بار مسئولیت نرفتن شتاب‌زده است که حتی فرصتی که زندگی در ندایش پنج روز مشخص کرده است سه روز شنیده.

من در زندگی روزمره هم همین‌طور شتاب‌زده عمل می‌کنم. جالب است، با سرعت تمام و با صرف کردن تمام توانم می‌خواهم ثابت کنم که توان ندارم.

گاهی در اثر تلقین جبر من ذهنی آرام و قرار نداشتم که بگویم نمی‌شود و از زیر کار درمی‌رفتم و یا گاهی با تصمیمات شتاب‌زده، خود را در جهنم سوزان مسائل و موانع می‌انداختم. حالا که در اثر اشتباهات خودم مورد تنبیه واقع می‌شوم اعتراض می‌کنم که خدایا چرا برای تنبیه من این‌قدر عجله داری!

شاه که این‌جاست، پس من چرا این‌همه امکانات را تلف کردم که مثل شیطان به او بگویم نمی‌توانم به تو زنده بشوم؟ درواقع انرژی فراوانی برای زنده نشدن به زندگی صرف می‌شود که شاید با صرف مقدار کمتری از این انرژی و هزینه در زمان مقرر بتوانم خودبه‌خود و در سکوت و آرامش به زندگی زنده بشوم. زندگی پنج روز فرصت داده تا خبر بیاورم، اما با عجله فرصت‌ها را سوزاندم که از زیر کار دربروم.

معمولاً تناقض به سرعت شناسایی و رسوا می‌شود. دروغ در دهان خیس نمی‌خورد و خار هم در چشم مدت زیادی نمی‌ماند و به اندکی تحریک خارج می‌شود. همانندگی هم با ریاضت و پرهیز و طمأنینه و صبر می‌افتد. همین آقای شهبازی، دیگر عرضی ندارم.

آقای شهبازی: عالی، عالی، عالی! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای حسام]



۲۴- خانم‌ها آیدا و فرخنده از جوزدان نجف‌آباد با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم آیدا]

آقای شهبازی: ممنون از این ویدئوهای جدید، خیلی زیبا! خیلی هم مورد توجه هستند واقعاً.

خانم آیدا: استاد ممنون از شما، وظیفه است.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. زحمت می‌کشید، ممنونم.

خانم آیدا: استاد این چه حرفی است؟ وظیفه است، خواهش می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین! بفرمایید.

خانم آیدا: با اجازه‌تان.

با حضور آفتاب باکمال
رهنمایی جُستن از شمع و دُبال
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۹)

با حضور آفتاب خوش‌مَساغ
روشنایی جُستن از شمع و چراغ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۰)

بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما
کفر نعمت باشد و فعل هوا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۹۱)

دُبال: فتیله، فتیله شمع یا چراغ
خوش‌مَساغ: خوش‌رفتار، خوش‌مدار

ما اگر بالای جو زمین برویم، آفتاب همیشه می‌تابد و هیچ طلوع و غروبی ندارد، ولی چون ما روی زمین هستیم و این زمین می‌چرخد، ما طلوع و غروب را تجربه می‌کنیم.

آفتاب زندگی با بی‌نهایت نور همیشه در حال تابیدن است، ولی ما آمده‌ایم در ذهن، یک شمع روشن کرده‌ایم و این شمع هی دود می‌کند و ما هی سرش را می‌چینیم و مدام حواسمان به این شمع است که آیا شمع روشن است یا روشن نیست؟ مدام این شمع دود می‌دهد، ما در ذهن این شمع پر از دود و درد را روشن کرده‌ایم، غافل از این‌که آفتابی وجود دارد که نه نورش کم می‌شود و نه از بین می‌رود و نه صدمه می‌بیند.



آیا این شایسته ما است که وقتی یک آفتاب خوش‌مساغ و خوش‌رفتار و باکمال داریم، سراغ یک شمع پردود ذهنی برویم؟ این آفتاب همیشه روشن است و می‌درخشد و نیاز نیست که ما در آن نفت بریزیم که درست کار کند. یا این‌که مدام آن را ترمیم کنیم و مواظبش باشیم که نکند نورش کم شود.

ما در ذهن همین کار را می‌کنیم و مدام در حال ترمیم و جایگزینی همانیدگی‌هایمان هستیم. درخشش خداوند در مرکز ما، آفتاب باکمال و خوش‌رفتاری است که همیشه می‌درخشد. فقط کافی است که ما از غروب و طلوع ذهنی‌مان خارج شویم و بالای جو ذهن برویم. بالای جو ذهن بودن یعنی ناظر ذهن بودن، رابطه مستقیمی با شادی ما دارد.

چرا ما شادی بی‌سبب را تجربه نمی‌کنیم؟ چون درگیر شب و روز ذهنی شده‌ایم و شادی را از چیزهای ذهنی می‌خواهیم، در نتیجه به غم دچار می‌شویم. این دو قطب شب و روز ذهن، هیچ‌کدامش به نفع ما نیست. جناب مولانا می‌گوید، شادی ذهنی، ماه دی یا ماه سرما و زمستان درد است، ولی شادی بی‌سبب که ما از مرکز عدم می‌گیریم، بهار ما است.

شاد از وی شو، مشو از غیر وی

او بهار است و دگرها ماه دی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷)

هرچه غیر اوست، استدراج توست

گرچه تخت و ملک توست و تاج توست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸)

ملک: پادشاهی

درواقع ما اگر از ذهن خارج شویم، دیگر برای ما اهمیتی ندارد که چه اتفاقی افتاده است و چه چیزی کم و زیاد شده است، چون آن‌جا همیشه خورشید خوش‌رفتار زندگی می‌تابد و ما همیشه شاد هستیم. شادی و آرامش حالت طبیعی ما است و غم و درد و استرس و هیجان‌هایی نظیر آن، حالت‌های غیر طبیعی و مخرب هستند.

این اتفاقاتی که زندگی به وجود می‌آورد، می‌خواهد ما را از این سبب‌های ذهنی که با آن شاد و غمگین می‌شویم، جدا کند و شادی و آرامش بی‌سبب خودش را به ما بدهد. زندگی مدام می‌خواهد که ما توجهمان را از این شمع پردود و درد من‌ذهنی برداریم و به آفتاب زیبای خدائیت توجه کنیم و از این آفتاب استفاده کنیم.

خیلی ممنونم استاد.



آقای شهبازی: خیلی زیبا! همین را یک ویدئو بکنید. عالی، عالی!

خانم آیدا: چشم استاد، حتماً.

آقای شهبازی: کس دیگری هم هست صحبت کند؟

خانم آیدا: استاد با اجازه‌تان، مادرم هم هستند.

آقای شهبازی: بله، لطف کنید صحبت کنند.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم آیدا]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فرخنده]

آقای شهبازی: می‌بینید دخترتان چقدر خردمندانه صحبت می‌کنند؟ تحسین نمی‌کنید دخترتان را؟

خانم فرخنده: بله، خیلی عالی!

آقای شهبازی: پس امکان دارد که یک دختر خانم هجده‌ساله، این‌طور خردمندانه با کار روی خود، با مولانا صحبت کنند.

خانم فرخنده: بله با حضرت مولانا، این برنامه عالی شما و دوستان عزیز، این پیشرفت‌ها غیرممکن نیست.

آقای شهبازی: و مادری مثل شما که توجه کردید. توجه شما بوده، توجه جدی شما بوده که دخترتان را کشید به این طرف. خیلی مهم است که پدر و مادرها بدانند، به هر چیزی که به‌طور جدی توجه می‌کنند، آن است که می‌کشد.

[قطع تماس]



۲۵- خانم فرزانه

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فرزانه]

خانم فرزانه: با اجازه‌تان مطلبی آماده کرده‌ام، به اشتراک می‌گذارم.

آقای شهبازی: بله بله، بفرمایید خواهش می‌کنم.

خانم فرزانه:

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود

جنس ما انسان‌ها، پویا و فعال می‌باشد که این پویایی و فعال بودن، شادی و جنبش و حرکت را در ما انسان‌ها ایجاد می‌کند و حالا چه می‌شود که ما احساس منجمد شدن، افسردگی و بی‌حرکتی پیدا کرده‌ایم؟ ما با همانیده شدن با عاشق چیزها شدن، محدود به این تن شده‌ایم و در همین جا مُرده‌ایم و دیگر چیزی بیرون از این محدودیت به چشم ما نمی‌آید.

کار ذهن بدون ناظر، ذهنی که نور هشیاری به آن نمی‌تابد، همین ایجاد دردهای گوناگون و پراکنده در ما می‌باشد. درواقع دردهای ذهن، هر لحظه انرژی ما را از گوشه‌ای از این پراکندگی‌ها می‌خورند و اما جناب مولانا برای ما انسان‌های افسرده و منجمد می‌گویند که بیا فضاگشایی کن، بیا ابیات نجات‌بخش را بخوان.

نور ابیات یخ ما را آب می‌کند. درواقع کشیده شدنمان به سمت کار روی خود، تعهدی در ما ایجاد می‌کند که همین تعهد در ما حرکت و جنبش ایجاد می‌کند و صنع و آفریدگاری، کارگاهش باز می‌شود.

در داستان دلچک دیدیم که شاه ما را می‌خواند و به دلیل افسردگی و عدم فعالیت می‌گوییم، توانش را ندارم و این چنین چُستی از من نمی‌آید. چرا؟ چون که دریافت شادی ظاهری، تقلید و عدم پذیرش مسئولیت برای ما انسان‌ها راحت‌تر می‌باشد و همین ما را بی‌تحرك کرده‌است.

دوگانگی رفتاری درون و بیرون و دریافت تأیید و توجه، بسیار شیرین‌تر از بی‌توجهی در جمع می‌باشد و با تمام این رفتارها ما سلامتی و انرژی خود را از دست داده‌ایم و یک گوشه‌ای افتاده‌ایم. این قدر درد زیاد می‌شود تا در نهایت چیزی جز زندگی را نبینیم.



و دوباره اگر توجه کنیم، دشمن‌سازی، مانع‌سازی، مسئله‌سازی ما، براساس حرص‌ها و همانندگی‌هایمان سرعت ما را کاهش داده‌است و همین کاهش عمل، باز هم موجب انجماد ما و بی‌حرکتی ما شده‌است. درواقع ذهن به جوشش صنع نمی‌افتد و در یک سری از دردها مدام حرکت می‌کند.

ما تنها در صورتی از انجماد بیرون می‌آییم که جنس خودمان را بشناسیم و در برابر این جنس، بی‌حوصلگی و بی‌حرکتی خود را ببینیم و حال مسئولیت‌رهایی از این بی‌حوصلگی و غم را به‌عهده بگیریم، چراکه هیچ‌کس نمی‌تواند ما را از این حالت رها کند. قهر، دعوا، کینه، رنجش و ذره‌ای همانندگی، نشانی از افسرده بودن و پژمردگی ما را می‌دهد.

در نهایت جناب مولانا مرتب به ما می‌گویند، هر آن‌چه که در مرکز خود قرار داده‌ایم و حال ما نسبت به آن خوب و بد می‌شود و فکرمان برای آن هدر می‌رود، هیچ‌گاه به ما روح نمی‌دهد، بلکه ما را به سمت مُردگی هم هدایت می‌کند و انرژی ما در همه این ابعاد پراکنده می‌شود.

هر که را افسرده دیدی، عاشق کار خود است مَنگَرِ اَندَرِ کارِ خویش و بَنگَرِ اَندَرِ کارِ من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۴۵)

خیلی ممنونم استاد بابت وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: عالی، عالی! ویدئو کنید خانم فرزانه.

خانم فرزانه: چشم حتماً.

آقای شهبازی: ممنونم. عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فرزانه]



۲۶- خانم الناز از آلمان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم الناز]

خانم الناز: با اجازه‌تان یک برداشتی از داستان دلک می‌گویم.

سَید تَرَمَد که آنجا شاه بود

مسخره او دلک آگاه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۰)

داشت کاری در سمرقند او مُهم

جُست اُلاقی تا شود او مُستَم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۱)

زد مُنادی هر که اندر پنج روز

آردم ز آنجا خبر، بدْهم کُنوز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۲)

دلک اندر ده بُد و آن را شنید

بر نشست و تا به تَرَمَد می‌دوید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۳)

پس حاکم شهر تَرَمَد، یعنی شاه سرزمین یکتایی، شاه وجود، ندا می‌دهد و این ندا به ذهن انسان هم می‌رسد، به ذهن انسان که هشیاری آن‌جا با یک تصویر ذهنی همانیده شده، به آن هم می‌رسد. که یک کار مهمی هست که ما داریم و کار مهم زندگی این هست که انسان برای آن چیزی که آمده به‌خاطر آن در این جهان برسد. ولی دلک که این را می‌شنود، یعنی انسان در آن حالتی که با تصویر ذهنی‌اش همانیده هست، وقتی این را می‌شنود، دقیقاً شروع می‌کند به مسیر برعکس آن‌جایی که شاه می‌خواهد انسان برود، حرکت می‌کند.

وقتی دلک شاه در فضای محدود ذهن همانیده بود، ندای شاه را برای رفتن به سمرقند و آوردن خبر از آن‌جا شنید، پس برای ملاقات با شاه «وقت بی‌هنگام» و «راه بی‌رهی» را در پیش گرفت. یعنی انسان همانیده با من‌ذهنی برای ملاقات زندگی و زندگی کردن، زمان مجازی و روانشناختی گذشته و آینده و مکان سه بعدی جسم و هشیاری جسمی را اصل قرار می‌دهد و بدین ترتیب روی آتش پر صنّ و برکات ایزدی، دیگ خالی دل و ذهن همانیده یا به عبارتی عقل جزوی را قرار می‌دهد و نهایتاً «هیچ‌با» می‌پزد، یعنی آش هیچ و پوچ نمایش ناموس و پندار کمال را می‌پزد و می‌خورد، و در نتیجه گوشت و پوستی از درد و وهم می‌افزاید.



مَرکَبی دو اندر آن ره شد سَقَط

از دوانیدن فَرَس را ز آن نَمَط

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۴)

پس به دیوان دَر دَوید از گرد راه

وقت ناهنگام، رَه جُست او به شاه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۵)

اما اشکال کار دلفک تنها محدود به شناسایی اشتباه وقت و جا و وسیله برای رفتن به ملاقات با شاه نبود، بلکه ایراد خیلی بزرگ او روش حرکتی او بود. او با تمام توان جلوی زندگی درآمد که بگوید توان زندگی آگاهانه با فضاگشایی را ندارد.

فُجُجی در جمله دیوان فتاد

شورشی در وَهم آن سلطان فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۶)

خاص و عام شهر را دل شد ز دست؟!

تا چه تشویش و بلا حادث شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۷)

دلفک «سیران درشت» و «فحش اجتهاد» و «شتاب» داشت. نمایشی از کوشش بیش از حد و بزرگنمایی شده و توجه‌برانگیز، به واسطه عجله از نوع دویدنی بی‌وقفه با سرعت فزاینده سرسام‌آور و نفس‌گیر، یعنی دویدنی خشن و ناهموار که این روش حرکتی، منجر به بلند شدن مهمه و هیاهو و گرد و غبار و نهایتاً تلف شدن بخش بزرگی از امکانات و سرمایه‌های او شد.

یعنی حرکت انسان همانیده با من‌ذهنی در این جهان یک نمایشی پر جوشش و پر سر و صدا ولی بی‌فایده و به بیان بهتر بدنتیجه و تباه‌کننده است. نمایشی ظاهری از پیشرفت مثلاً علم و فناوری و هنر و اطلاعات و ارتباطات، ولی نهایتاً در باطن از بین رفتن سرمایه اساسی حیات، یعنی کره زمین و موجودات زنده ساکن در آن و از بین رفتن پتانسیل اساسی وجود در این جهان، یعنی امکان بیدار شدن عدم آفریننده به خود.

از بین بردن پتانسیل اصلی هستی به واسطه مکدر کردن ذهن بشری با وهم و گمان، و مشوش کردن دل انسان و دیگر باشندها با درد و وحشت.



یا عَدَوّی قاهری در قصد ماست
یا بلایی مُهلکی از غیبِ خاست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۸)

که زده دلّک به سیرانِ درشت
چند اسپه تازی اندر راه کشت
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۹)

جمع گشته بر سرای شاه، خلق
تا چرا آمد چنین اِشتابِ دلّ؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۰)

از شتاب او و فُحشِ اِجتهاد
غُلْغُل و تشویش در تَرَمَد فتاد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۱)

آن یکی دو دست بر زانوزنان
و آن دگر از وَهْم، وَاوِیَلی کنان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۲)

آیا به وسیله سیرانِ درشت و شتاب و فحشِ اِجتهاد، در وقت بی‌هنگام و راه بی‌رهی با دیگ تُهی، انسان دشمن سرسخت خود نشده و بلایی مهلک را علیه خویش و تمامی باشندگان بر نمی‌انگیزاند؟! درحالی‌که آن دشمنی را به دیگران یا خدا و شانس و اقبال نسبت می‌دهد؟!

آیا تلاش بیش از حد بشر برای ترتیب دادن نمایشی برای بهتر و بزرگ‌تر دیده شدن در انواع اجتماعات، از روابط بین دو نفر گرفته تا شبکه‌های اجتماعی مجازی، محافل سیاسی و بین‌المللی، فحشِ اِجتهادِ تباه‌کننده نیست؟! استاد فکر کنم پنج دقیقه شده که زنگ زده‌ام.

آقای شهبازی: چقدر مانده؟

خانم الناز: یک مقدار هست، همین قدر یا بیشتر فکر کنم.

آقای شهبازی: یک دقیقه هم بخوانید، چون خط خیلی شلوغ است. بقیه را به صورت نوشته به پیغام‌های معنوی ببریم، ممنونم.



خانم الناز: چشم.

آیا این مقایسه‌های سطحی و رقابت‌ها و مسابقات گسترده چه کسی زودتر؟ چه کسی بهتر؟ چه کسی بیشتر؟ که از عقل جزوی و دید جسمی برخاسته، خاطر تمام عالم را در غبار وهم و خیال فرونبرده؟ و در دل همه تشویش نیفکنده؟ و در اجتماعات شورش به پا نکرده؟

آیا این تولید انبوه و خرید غیر ضروری و حرص برای تصاحب هرچه بیشتر در انسان نیست که منجر به اتلاف وحشتناک سرمایه‌های طبیعی مثل هوای پاک و فضای سبز و آب‌های شیرین شده و دارد بلای مهلکی را برمی‌انگیزاند؟!

بله استاد همین‌جوری است ادامه‌اش، فکر کنم همین بهتر باشد بقیه‌اش را بفرستم برایتان.

آقای شهبازی: عالی! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم الناز]



۲۷- خانم مریم از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مریم]

خانم مریم: با اجازه‌تان من برداشتی از قصه دلک داشتیم که نوشتم، اما خب من فقط قسمت آخرش را می‌خوانم چون می‌دانم، الآن هم فرمودید که خیلی خط‌ها شلوغ است، نمی‌خواهم که خیلی وقت را بگیرم.

آقای شهبازی: خیلی ممنون.

خانم مریم: بله؟

آقای شهبازی: بله ممنونم، بفرمایید.

خانم مریم: خواهش می‌کنم.

مولانا سناریویی را طراحی کرده‌است که در آن شاه که نماد زندگی است، در شهر اعلام می‌کند که چه کسی می‌تواند از سمرقند که فضای یکتایی است، برای من خبر بیاورد؟

دلک که نماد ما انسان‌ها است که با اعمالمان شاه را می‌خندانیم و آگاه به پیمان آست هستیم. حالا زمان این رسیده که شاه بتواند از طریق ما، گنجی را که نهان کرده بود، آشکار کند.

كُنْتُ كَنْزًا گفتم مَخْفِيًّا شِنُو
جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹)

ای انسان، گوهر اصلی خودت را گم نکن و آن را با همانیدگی‌ها نپوشان. «من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، پس آفریدم آفریدگان را تا شناخته شوم.»

وقتش رسیده بود دلک دست از مسخره‌بازی بردارد و «مُسْتَتِم» یعنی تمام‌کننده باشد یعنی برود و از آن‌جا خبر بیاورد. شاه می‌خواهد که او به هدف اصلی آفرینشش که زنده شدن به او و پیام آوردن برای همه موجودات و خلاق است، برسد.

اما دلک در «ده» است یعنی در ذهن و هشیاری جسمی به سر می‌برد و وقتی می‌شنود که زمان آن فرارسیده که از ذهن خارج بشود، چنان با شتاب و مقاومت و تعجیل می‌خواهد خودش را به شاه برساند که دوتا اسب را به کشتن می‌دهد.



این‌جا دل‌ک توی نقشش دراصل ایستاده و نمی‌خواهد که از ده که همان ذهن خودش است، خارج بشود و نمی‌خواهد هیچ تغییری در پارک ذهنی خودش بدهد.

حالا من هم همان دل‌ک هستم و این‌که چرا دل‌ک هستم، می‌خواستم این چندتا دلیل را بخوانم و تمامش کنم. بقیه‌اش را بعداً می‌گذارم توی تلگرام.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم مریم: حالا چرا من یک دل‌ک هستم؟

۱- نیک‌نامی و ناموس‌پرستی:

دل را تمام برکن ای جان، ز نیک‌نامی
تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی

ای عاشق الهی، ناموس خلق خواهی؟
ناموس پادشاهی در عشق هست خامی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۵۶)

من یک دل‌ک هستم که از وقتی یادم می‌آید، از اطرافیانم یاد گرفته بودم که باید طوری رفتار کنم و حرف بزنم که موجب ناراحتی دیگران نشوم. من اگر حرف ساده‌ای می‌زدم که به من ذهنی کسی برمی‌خورد، ذهنم مرا مورد محاکمه قرار می‌داد که چرا مراقب نبودی؟ چرا سنجیده حرف نزدی؟ یاد گرفته بودم که برای خوشحالی دیگران هر کاری بکنم حتی اگر خسته بشوم و یا اصلاً آن کار را دوست نداشته باشم انجام بدهم.

یادم می‌آید بعد از ازدوایم روزی هشیاری‌ام به‌طور اتفاقی به من گفت که چرا تو از ناراحتی و خوشحالی همسرت ناراحت و خوشحال می‌شوی؟ از آن موقع کمی به خودم آگاه شدم اما کشش ذهن این‌قدر زیاد بود که به‌دست فراموشی سپرده شد.

۲- فُحشِ اجتهاد:

در تمام عمر به مباحثات ذهنم گوش کردم و هرچه می‌گفت از او پیروی کردم. هر موقع به گوشم می‌گفت: نمی‌توانی، از عهده تو این کار بر نمی‌آید، با صدای بلند می‌گفتم: «نمی‌توانم»، درگشاده را پذیرا نبودم. مانند دل‌ک با عجله و بدون لحظه‌ای درنگ می‌گفتم «نه»، از عقایدش دفاع می‌کردم، از معرکه فرار می‌کردم.

۳- تعجیل و شتاب:



دواسبه تاختم تا به جایی که ذهن می‌خواست برسم اما نرسیدم، چون به هر جایی که می‌رسی بلافاصله چیز دیگری می‌خواهد. در همه کارها این قدر عجله و شتاب داشتم که در اثر استرس معده‌ام را خراب کردم. بسیار زود تشویش در بدنم انداختم و خرابش کردم.

در کسب علم بسیار عجله بودم و ناآگاهانه همیشه عمل کردم، همه‌اش در مقایسه بودم که مبادا کسی از من بهتر باشد.

کاغ کاغ و نعره زاع سیاه دایماً باشد به دنیا عمرخواه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۷)

کاغ کاغ: قارقار، صدای کلاغ
عمرخواه: عمرخواهنده

۴- طبل دانستن و لاف شیخی:

در تمام سال‌های کارم، من فقط بار علم را بدون عمل به دوش می‌کشیدم و لاف شیخی می‌کردم. من اندوخته‌های علمی‌ام را در مرکز قرار داده بودم و آن‌ها شده بودند پرستیژ (اعتبار: prestige) پوشالی من. خام‌ریشی من به حدی بود که زمان‌هایی را که باید در کنار فرزندانم باشم و با آن‌ها وقت بگذرانم و شکرگزار شاه باشم به‌خاطر دادن این گهرهای گران‌بها، صرف مطالعات و تحقیقات اضافه و بدون تأثیر برای ارتقا کارم می‌کردم.

۵- داشتن طبع و خشم عارضی:

من دل‌کی بودم که در طول سال‌ها به‌خاطر نامرادی‌هایی که زندگی برایم پیش‌آورده بود تا من را به سمرقند برساند و من هر دفعه با صدای بلند گفته بودم: نه نمی‌توانم، از عهده من خارج است، دچار خشم، قبض، حقارت، رنجش شده بودم و آن‌ها را در زیر امتیازهایی که زندگی به من داده بود، قایم کرده بودم. حالا که فکرش را می‌کنم، چقدر زندگی با من راه آمده. من خیلی اشتباه داشتم، نمی‌گویم کتک نخوردم، کتک می‌خوردم اما رحمت هم برایم بعد از هر کتک می‌فرستاد.

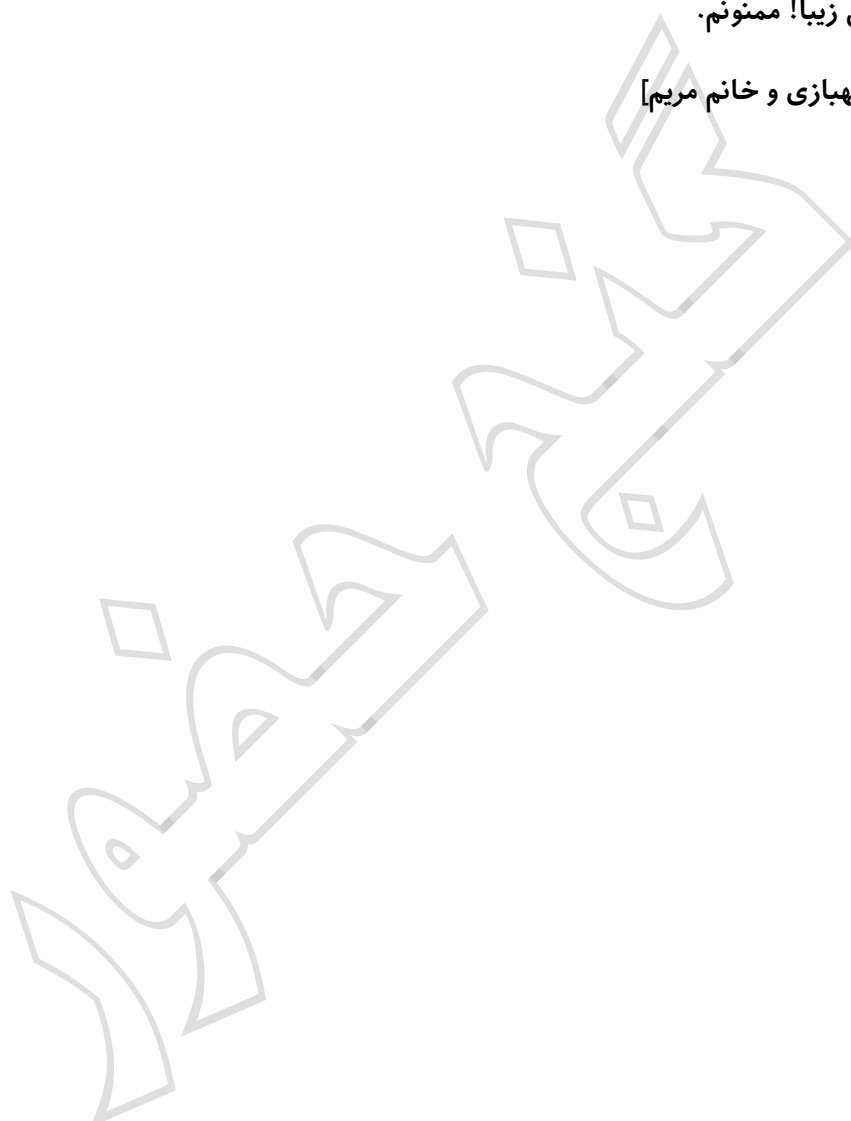
۶- من بی‌ادب بودم:



در مقابل زندگی ایستادم و قد علم کردم و در این راه وقت، امکانات، بدنم را هدر دادم و برایم مهم نبود. یادم می‌آید لحظاتی با خودم می‌گفتم! فلان مسئله این قدر اهمیت دارد؟ یا حرفی که همکاری یا فلانی زده این قدر اهمیت دارد که به تو استرس بدهد و حالت را خراب کند و بدنت را نابود کند؟! اما متوجه نمی‌شدم. خلاصه آقای شهبازی، من خیلی دلچسب بودم و الآن هم هستم. خیلی ممنون از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مریم]





۲۸- آقای نیما از کانادا با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای نیما]

آقای نیما: من در حد پنج دقیقه درباره دلک و تأثیری که توی زندگی خودم داشته، و راه حلی که برای من گذاشته، یک توضیح کوچک بدهم، بدون نوشته، از خودم.

اولش این‌که شما خودتان بارها فرمودید که مولانا داستان‌های مثنوی را که می‌گوید، از بالا دارد نگاه می‌کند یعنی همه‌چیز را می‌بیند و یک عناصر داستان را براساس یک طرحی که خودش، طرح زندگی، آن قسمت صنع دارد، می‌چیند.

و فرمودید که وقتی که برنامه تمام می‌شود، خودتان بروید این داستان‌ها را بخوانید. دلیلش هم این است که شما وقتی دارید توضیح می‌دهید، بیت به بیت می‌گویید، و یک حالت خطی را دراصل پیش می‌گیرید ولی وقتی شما فرمودید صدار بخوانید از بالا به پایین، از پایین به بالا، همین‌جوری بیت به بیت ببینید چه برداشتی خواهید داشت.

و این جنس آگاهی به من داد و خیلی سؤال‌هایی که من نمی‌دانستم، سؤال‌ها را زندگی پرسید و جواب داد. من چند موردش را فقط همین‌جوری تیتروار خدمتتان می‌گویم هرچه به ذهنم آمد، با اجازه‌تان. یکی این‌که، دلک قبل از این‌که شروع کند داستان، حضرت مولانا با این بیت شروع می‌کنند که:

غُلُّل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار

که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

و نمی‌گوید، نمی‌توانم یا نمی‌گوید نمی‌خواهم، می‌گوید نمی‌بینم. یعنی قبلش هم درباره دید و این‌ها دارند توضیح می‌دهند حضرت مولانا.

آقای شهبازی: بله، بله!

آقای نیما: و می‌خواهند بفرمایند که این دید ماست که باید باز باشد و این دلک دراصل نمی‌دیده دلکی خودش را، و وقتی هم که شاه ترمذ از او می‌خواهد خبر بیاورد از سمرقند، آخر هم به‌عبارتی خود دلک به سمرقند می‌رسد.



وقتی که این من‌ذهنی خودش را می‌شناسد و تمییزده می‌شود و زندگی به او، و این عنایت زندگی است البته بزرگترین لطف زندگی عنایتش است که آن لحظه فقط زندگی می‌تواند آن دید را به آدم بدهد و برنامه‌ای مثل گنج حضور، مثل شما، آموزش‌های شما بزرگوار که بیست و چند ساله با ۹۹۶ تا برنامه، هر برنامه‌تان دراصل یک طرح دارد و یک آموزش است، فرق نمی‌کند.

ولی وقتی که این آموزش‌ها پشت‌سرهم ما دنبال کردیم، و آموزش‌ها توی خون ما رخنه کرده، یک‌هو یک سری آگاهی باز می‌شود و آن آگاهی‌ها یک‌جوری مثل پازل به هم می‌چسبند و یک تابلویی در درون ما باز می‌کنند.

و آن‌جا، خبری که قرار بوده از سمرقند بیاورند دراصل دلکک، همین خبر «بئس‌القرین» بوده‌است. یعنی خودش به گوش خودش می‌گوید، یعنی خبر می‌گوید: برو، این مسیر زندگی است. حتی مسیر زندگی‌ای که من خودم هم در زندگی تجربه کردم که چه‌جوری دلکک‌وار دنبال خوشی گرفتن و طاق و طُرب‌های این‌جهانی رفتم و نمی‌دیدم آن‌ها طاق و طُرب نیستند و ضربه‌اش را دیدم. ولی این ضربه‌اش را دیدن، سبب شده که دراصل من توی راه سمرقند بودم. ولی خب زندگی خواسته دید من را باز کند و خودش، و می‌فهمم، یک لحظه وقتی این دیدت باز شد، دیگر نباید برگردی. و وقتی ما برمی‌گردیم:

ناسپاسی و فراموشی تو یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۰)

وقتی که من ناسپاس می‌شوم به این آموزش، سبب می‌شود که دوباره بروم دلکک، و آخرش هم دوباره می‌فرمایند که:

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی سُخره هر قبله باطل شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

ذاهل: فراموش‌کننده، غافل
سُخره: ذلیل، موردِ مسخره، کار بی‌مزد

یعنی ما سُخره دراصل می‌شویم و این سُخرگی همان مسخره بودن دلکک است که دوباره برمی‌گردد اول داستان. یعنی ما این‌قدر باید این پروسه را طی کنیم تا بالاخره از تحرّی جستن دست برداریم.



دیگر حالا این موردی بود که می‌خواستم بگویم. و یک موردی خیلی عملی که برای من داشته، قسمت «رهبانیت» است که می‌گوید در اسلام حرام است، منظور حالا رهبانیت این نیست که ما گوشه کناره بگیریم از جهان، برویم گوشه بنشینیم. همین شما پنج تا کانال گنج حضور اضافه کردید، چندین کانال، آپ، وبسایت، تلگرام، واتس‌آپ، و پادکست، همه این‌ها یک‌جوری ما، مصابیحی است که چراغ را روشن می‌کنند و باعث می‌شود سطح آگاهی ما برود بالاتر.

و من اگر به یکی‌شان بچسبم، دراصل یک جورهایی «رهبانیت» می‌کنم و ناسپاسی می‌کنم. یعنی من اگر می‌توانم از پادکست شما استفاده کنم، عیب ندارد من می‌گذارم باشد که یک‌جوری این دراصل، روی مسیر یوسف باز است که یک روزی ان‌شاءالله آن فرجه، فرجه باز شود و نور یوسف بگذرد، از آن بر سطح هشیاری من بگذرد و آگاهی من را ببرد بالا.

خلاصه می‌خواستم بگویم که این، فقط در این کار بودن و در پرتو این آموزش‌ها، این کانال‌های تلگرامی شما، مهم نیست من استفاده می‌کنم، الآن استفاده نمی‌کنم، ولی یک روزی نورش به من می‌تابد و یک زندگی سبب می‌شود که من به یکی از آن‌ها رجوع کنم و ان‌شاءالله به همان خبری که قرار است از سمرقند بیاورم را به خودم، به عبارتی به گوش خودم بگویم.

ممنونم همین را می‌خواستم بگویم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، ممنونم!

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای نیما]

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦



۲۹- خانم پروین از استان مرکزی با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم پروین]

خانم پروین: با اجازه یک برداشت کوتاهی از داستان دلک داشتیم، چندتا نکته.

آقای شهبازی: بله، بله! بفرمایید.

خانم پروین: یکی از ویژگی‌های دلک این است که دلک‌ها همیشه یک ماسکی روی صورتشان هست که این ماسک چهره خندان دارد. مولانا من‌ذهنی را به دلک تشبیه می‌کند چون همه ما وقتی من‌ذهنی داریم، یک ماسک روی صورت خودمان داریم، در نزد همه خودمان را خوشحال و شاد و خوشبخت نشان می‌دهیم، بچه‌هایمان بهترین هستند، وضعمان عالی است، هیچ مشکلی نداریم.

وقتی به مهمانی می‌رویم، همه با صورت‌های آرایش کرده، خندان، شیک و تر و تمیز، خیلی مؤدب نشسته‌اند، قهقهه می‌زنند. خانه‌ها همه شیک و تر و تمیز. ولی اگر به درون هر یک از این آدم‌ها توجه کنیم مثل همان دلک آشوب است. درون همه پر از کینه و رنجش و حسادت نسبت به همدیگر است. ظاهراً با هم مهربان هستند و تعارفات قشنگ می‌کنند، ولی به محض این‌که طرف سرش را برمی‌گرداند، به عیب‌گویی و قضاوتی در موردش می‌پردازند.

در جمع‌های خانوادگی اگر کسی موفقیتی به دست آورده، چیزی خریده، به موفقیت کاری رسیده، جای خوبی استخدام شده، همه با صورت‌های خندان به او تبریک می‌گویند، ولی در درون چشم دیدن موفقیت آن شخص را ندارند و حتی آرزوی شکست برای آن شخص می‌کنند. اگر کسی به یک مشکل و گرفتاری دچار شده باشد، همه چهره‌شان را درهم می‌کنند و برایش اظهار دلسوزی می‌کنند.

درواقع من‌ذهنی دلک، همیشه در حال مقایسه است. اگر کسی از او بهتر بود حسادت می‌کند و اگر وضع کسی بدتر بود، انگار یک نفس راحت می‌کشد، چون مرهمی برای دردهایش است. از این‌که همه در درد هستند و گرفتاری دارند و تنها خودش نیست که در درد و گرفتاری است، خوشحال می‌شود. پس این من‌ذهنی واقعاً یک دلک به تمام معناست.

مسخره‌بازی دلک نشان این است که ما در من‌ذهنی هر کاری که می‌کنیم برای دیگران است. دلک در سیرک‌ها مردم را می‌خنداند ولی در درون بسیار غمگین است. این حالت را در بسیاری از انسان‌ها به راحتی می‌شود مشاهده کرد. مثلاً در دوستان و نزدیکان خود کسانی بودند که در جمع بسیار شاد و خندان می‌آمدند و با شوخی و خنده همه را می‌خنداندند، ولی در عین حال می‌دیدیم، بسیار آدم‌های غمگین و افسرده‌ای هستند. و یا

هنرپیشگانی که در کار طنز و خنداندن مردم هستند، ولی در زندگی فردی خودشان، انسان‌های بسیار افسرده‌ای هستند.

سال‌ها پیش زمانی که در یک بیمارستان کار می‌کردم، یکی از پزشکان متخصص بود که همیشه بسیار شاد و خندان بود و همیشه صدای قهقهه ایشان، اتاق عمل را برمی‌داشت. اتفاقاً همسر ایشان هم پزشک زنان بود و همان‌جا کار می‌کرد. یک بار به همسر ایشان گفتم، خوش به حال شما که همسری چنین خوش‌اخلاق و خندان دارید. ایشان گفتند رفتار همسر من در منزل کاملاً متفاوت است و صد و هشتاد درجه فرق می‌کند و حتی اختلافات زیادی با هم داریم.

ما در من‌ذهنی به‌عنوان دل‌ک‌ برای خدا زندگی نمی‌کنیم، برای دیگران زندگی می‌کنیم، برای راضی نگهداشتن دیگران، برای تأیید دیگران، برای این‌که چیزهایی که در مرکز ما قرار دارند، همه بیرونی هستند.

نکته دیگری که در این داستان هست، این است که خداوند انسان را تمام‌کننده کار می‌داند. کدام کار؟ تکامل زندگی در ماده. هشیاری بعد از این‌که وارد ماده شده، ابتدا در جمادات بوده و بعد از جهش، وارد نباتات و بعد حیوان و در آخر وارد انسان شده.

انسان در مرحله‌ای است که هشیاری می‌تواند از ماده، خودش را جدا کند و روی پای خود بایستد، ولی انسان تمام کردن این کار را طول داده و به دل‌ک‌بازی پرداخته و میلیون‌ها سال است که در ذهن محبوس مانده. هر کس در سبب‌سازی ذهن زندگی می‌کند، در راهروی قاضی یعنی خداوند گیر کرده و کار کوتاه را دراز کرده.

نکته دیگر این‌که ما در ذهن شتاب داریم، تندتند فکر می‌کنیم و درد ایجاد می‌کنیم و تمام سرمایه‌مان که می‌خواهد جسم و وقت و فکرمان باشد را، از بین می‌بریم.

مثلاً یکی از بزرگ‌ترین سرمایه‌های هر انسان بدن سالم است. خیلی انسان‌ها با سلامتی کامل به دنیا می‌آیند ولی به‌دلیل عدم مراقبت درست، ورزش نکردن، تغذیه نامناسب و مهم‌تر از همه هیجانات مخرب چون خشم و کینه و رنجش و ترس و استرس و اضطراب، در عرض چند سال این بدن سالم را خراب کرده و می‌بینیم گاهی در عُنفوان جوانی شخص خود را به انواع بیماری مبتلا ساخته و یا یک جوان به‌دلیل مصرف مواد مخدر و مشروبات الکلی بدن سالم خود را که هدیه‌ای از طرف پروردگار بوده و سرمایه‌ای برای ارتباط روح با جهان ماده، به انواع مواد معتاد کرده و با شهوت کاذب عادت‌های کاذب ایجاد کرده و تمام امکاناتش را مانند آن دل‌ک‌ از بین برده‌است.

شاه در داستان به دل‌ک‌ می‌گوید «لعنت بر این زودیت باد»،



گفت شه: لعنت بر این زودیت باد که دو صد تشویش در شهر اوفتاد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۵)

زودی: شتاب

چطور در خراب کردن سرمایه‌هایی که به تو داده بودم این قدر تند بودی و آن‌ها را سریع از بین بردی، ولی حالا که می‌خواهی به‌سوی سلامتی بروی و به من زنده شوی این قدر کُند هستی؟
این تند بودن در خراب کردن و کند بودن در ساختن و آبادانی را ما در ابعاد مختلف به‌وضوح در من‌ذهنی می‌بینیم.

من‌ذهنی با یک بمب اتم به یک باره یک شهر را ویران می‌کند، با یک خشم نابجا و کنترل‌نشده بنیان یک خانواده فرومی‌ریزد، با یک حرف و رفتار نسنجیده رابطه‌های خانوادگی، بین‌المللی، خراب می‌شود. و برعکس آن در برگشت و ساختن مدت‌ها طول می‌دهد تا با یک معذرت‌خواهی، یک عمل سنجیده و درست یک رابطه را دوباره درست کند و سروسامان دهد. سرعت من‌ذهنی در سلامت کردن و درست کردن صفر است و در خراب کردن صد.

ما باید میزان دل‌کشی را در خودمان اندازه‌گیری کنیم، باید به خودمان نگاه کنیم که آیا وجودمان در جهان سبب آرامش است یا تشویش؟ آیا در جهت انتشار اخبار بد و منفی و نگران‌کننده می‌کوشیم یا در جهت نشر آگاهی و پخش عشق و شادی و خرد زندگی؟

در چه کاری تو، و بهر چت خرنند؟ تو چه مرغی و، تو را با چه خورند؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۴)

تمام شد استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی زیبا!

البته در حین پیغام شما این‌جا یک زلزله شدیدی شد. نمی‌دانم دوستان ما متوجه شدند یا نه، واقعاً خیلی خانم پروین: بله [کلمه نامفهوم] صدا می‌آمد توی خط.

آقای شهبازی: بله، بله. اصلاً تلویزیون، دوربین، همه شروع کردند به لرزیدن. ولی خوب این قدر شدید نبود که بیفتد. این میز هم می‌لرزید و همه، طول هم کشید. بله، خیلی ممنون به‌رحال ان‌شاءالله زلزله‌ای هم به وضعیت دل‌کشی انسان بیفتد و تکان بخورد انسان.



و این پیغام شما عالی بود خانم. در طول تاریخ می‌بینیم در اثر اختلاف دو دلک که هر دو مثلاً شاه بوده‌اند هزاران نفر مرده، هزاران جا سوخته. الآن هم همین‌طور است! متأسفانه. هزاران نفر باید بی‌خانمان بشوند، ویران بشود خیلی جاها، برای این‌که چندتا دلک با همدیگر اختلاف دارند.

مردم عادی که با هم اختلافی ندارند که. کسی که به حضور زنده باشد، به خداوند زنده باشد نمی‌رود که تخریب بکند که. کجا خداوند گفته که بروید تخریب کنید، همدیگر را بکشید، سلاح‌هایی را به‌وجود بیاورید که تعداد زیادی از مردم را نابود می‌کنند، همدیگر را تهدید کنید؟! گفته بروید به همدیگر کمک کنید، من همراهش کمک می‌کنم. ذات ایزدی همیشه در حال کمک است.

عرض کردم ما جلوی کمک را می‌گیریم. ما باید از خودمان یک سؤال مربوط بکنیم که من چه‌جوری در این لحظه جلوی کمک زندگی را گرفته‌ام؟ خداوند در این لحظه می‌خواهد من را از گرفتاری‌هایم، غم‌هایم نجات بدهد، من چه‌جوری و چرا جلوی را گرفته‌ام؟ سؤال این است.

این جوابش ملامتِ خداوند یا مردم نیست. به خود آمدن است، بیدار شدن است، دلکی را دیدن است. توجه می‌کنید؟

دلک، شما می‌دانید که دلک، خداوند، و فضای یکتایی، سمرقند، خیلی نزدیک هم هستند. البته پروین خانم قطع شدند.

به‌هر حال «ترمد» می‌تواند نماد هر جایی باشد که ما هستیم، هر وضعیتی که هستیم. می‌گوید هر جا که شما هستید، چه کسی می‌گوید؟ زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید، من آن‌جا هستم. پس آن‌جا ترمد است.

سال‌ها در ذهن ما خراب‌کاری می‌کنیم تا بفهمیم که هر موقع، هر جا، و هر وضعیتی خدا با ما بوده. تازه آن هم که می‌گوییم نمی‌فهمیم، دوباره دور می‌شویم. برای همین می‌گوید که «لعنت بر این زودیت باد».

گفت شه: لعنت بر این زودیت باد

که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۵)

زودی: شتاب

تمام زندگی‌ات را خراب کردی بفهمی که من همیشه با تو بودم، باز هم دور شدی. باز هم گفتم با تو یکی نمی‌توانم بشوم. باز هم توی ذهنت ماندی.



۳۰- خانم پریسا از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم پریسا]

خانم پریسا: با اجازه‌تان آن قسمتی که از پیام دلچک که مانده بود از هفته پیش را تا یک جایی‌اش را می‌خوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

خانم پریسا: خیلی ممنونم.

نکاتی از داستان دلچک و شاه ترمذ را در این‌جا خدمت شما می‌خوانم.

مورد اول: این دلچک آگاه است.

سید ترمذ که آنجا شاه بود

مسخره او دلچک آگاه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۰)

من‌ذهنی ما هم آگاه است. یک چیزهایی را فهمیده است. فهمیده است که باید از ذهن به فضای یکتایی برود، ولی از این کار طفره می‌رود. کذب و دروغ می‌گوید، و خودش را به لاغ و مسخره‌بازی می‌زند. کذب و دروغ در دل ما مثل خس و خاری در دهان و چشم است. تا وقتی این خس در چشم و دهان ما است سیلی و کتک می‌خوریم.

کذب، چون خس باشد و دل چون دهان

خس نگردد در دهان هرگز نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۷)

تا در او باشد زبانی می‌زند

تا بدانش از دهان بیرون کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۸)

خاصه که در چشم افتد خس ز باد

چشم افتد در نم و بند و گشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷۹)

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد

تا دهان و چشم از این خس وارهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۰)



مورد دوم: دلک با کذب و دروغش غلاف را نشان می‌دهد و شمشیر را پنهان می‌کند. یعنی وقتی از او می‌پرسند که چرا با عجله به ترمد آمدی، می‌گوید آمده‌ام که بگویم من نمی‌توانم به سمرقند، یعنی فضای یکتایی بروم. شمشیری که او مخفی می‌کند این است که او با دیدن شاه، لحظه‌ای فضا درونش باز شده‌است و آگاه شده‌است که باید به سمرقند برود، ولی او به‌جای شمشیر، تنها غلاف شمشیر را نشان می‌دهد، که همان عدم توانایی او در رفتن به فضای یکتایی است.

**دلک از ده بهر کاری آمده‌ست
رای او گشت و پشیمانش شده‌ست**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۰)

**غمْد را بنمود و پنهان کرد تیغ
باید افشردن مر او را بی‌دریغ**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶۲)

مورد سوم: جنبه دیگر نشان دادن غلاف و پنهان کردن شمشیر این است که دلک نتوانستن خود را نشان می‌دهد، اما نخواستن خودش را پنهان می‌کند. در پشت زمزمه من‌ذهنی، که من نمی‌توانم به فضای یکتایی بروم، این پنهان شده‌است که من نمی‌خواهم به فضای یکتایی بروم.
دلک می‌گوید:

**این چنین چُستی نیاید از چو من
باری، این اومید را بر من مَتَن!**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۴)

درس کاربردی برای من این است که باید بررسی کنم که آیا من هم نخواستن خودم را در پشت نتوانستنم پنهان کرده‌ام؟ همین الآن هم شاید نخواستن خودم را درست نمی‌بینم و نیاز به تأمل بیشتر و ناظر بر خودم و اعمالم شدن دارد که نخواستن خود برای تغییر را در پشت نتوانستنم ببینم.
مولانا در جای دیگری می‌فرماید:

**ما درین دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی آستیم و بلی**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴)



که بلی گفتیم و آن را زامتحان فعل و قول ما شهود است و بیان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵)

فعل و قول من هم شاهد بر این است که آیا من خواسته‌ام به دعوت «آلست» بلی بگویم؟ یا این که نخواسته‌ام؟
و نخواستم را در حجاب و غلاف نتوانستم پنهان کرده‌ام.

مورد چهارم: دلک وقتی منادی شاه را می‌شنود که باید به سمرقند برود و از آن‌جا خبر بیاورد، درست در جهتی مخالف دستور شاه و به سمت ترمذ با شتاب حرکت می‌کند. او اگر نیروی‌اش را در راستای خواست شاه قرار می‌داد، چه بسا که به سمرقند می‌رسید و از آن‌جا خبر هم می‌آورد، ولی او سر خود را سر می‌کند، و در جهتی که سر من ذهنی‌اش می‌گوید حرکت می‌کند. تا بر فکر خود که عدم توانایی‌اش برای رسیدن به فضای یکتایی و وحدت است تأکید کند.

دلک اندر ده بُد و آن را شنید برنشست و تا به ترمذ می‌دوید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۳)

مرگبی دو اندر آن ره شد سَقَط از دوانیدن فرس را زآن نَمَط (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۴)

مورد پنجم: دلک دو اسب تازی و تندرو را در راه رفتن به ترمذ تلف می‌کند. ما هم امکانات عالی‌ای داریم که و از آن می‌توانیم برای رسیدن به فضای یکتایی استفاده کنیم، اما آن‌ها را مرتب هدر می‌دهیم و تلف می‌کنیم.

مرگبی دو اندر آن ره شد سَقَط از دوانیدن فرس را زآن نَمَط (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱۴)

درس عملی برای من این است که آیا من هم امکاناتم را تلف می‌کنم که ثابت کنم نمی‌توانم به خدا برسم؟ اگر از آن امکانات در جهت درست استفاده کنم می‌توانم موفق بشوم.

امکاناتی که ما داریم و هدر می‌روند شامل این موارد هستند: وقت، انرژی و نیروی جوانی، بدن سالم، ذهنی کاربردی، فرصت و موقعیت خدمت، دسترسی آسان به آموزش‌های ناب معنوی، هشیاری جاری زندگی در ما، و توانایی فضاگشایی است.



مورد ششم: دلک با خرس خود دوست شده بود، و به جای آن که «اجتهاد گرم» کند تا دلش صاف شود و ماجرا را ببیند، «فحش اجتهاد» یعنی جهد شدید با من ذهنی می‌کرد.

از شتاب او و فحش اجتهاد
غُلُغ و تشویش در تَرَمَد فتاد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲۱)

اجتهاد گرم ناکرده، که تا
دل شود صاف و، ببیند ماجرا
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵)

درس عملی برای من این است که حتماً زمان‌هایی پیش می‌آید که در آن وقت‌ها با خرسم دوستی می‌کنم، یعنی بر یکی رحمت قناعت می‌کنم و در هر مرحله‌ای که هستم مثل آب راکد می‌مانم و تلاشی برای جذب رحمت بیشتر از طرف زندگی نمی‌کنم. طرف دیگر این طیف هم این است که بیت‌ها را زیاد بخوانم و حفظ کنم، اما دانش معنوی ذهنی‌ام اضافه شود. آن وقت‌ها مثل دلکی هستم که با شتاب به پیش شاه می‌رود که بگوید من نمی‌توانم به خدا زنده شوم.

مورد هفتم: نکته دیگر این داستان این است که دلک با شتاب در زمان مجازی حرکت می‌کند، به جای صبر و تأنی که او را به فضای «قضا و کُنْ فکان» می‌برد.

ما دوتا فضا داریم: «فضای ذهن» که با زمان مجازی کار می‌کند و «فضای یکتایی» که با زمان قضا و کُنْ فکان کار می‌کند. کار کردن در فضای ذهن برای رسیدن به خدا، همراه با عجله و شتاب ذهنی است. کار کردن در فضای یکتایی، هماهنگ شدن با سرعتی است که قضا و کُنْ فکان برای تبدیل ما تعیین می‌کند.

در فضای ذهن ما کوشش بیهوده می‌کنیم، مثل قوم موسی که از صبح تا شب در فضای ذهن حرکت می‌کردند، و باز هم خودشان را در مرحله اول می‌دیدند. پس با کار کردن در فضای ذهن، سیصدساله هم از این بُعد و دوری نمی‌شود گذشت. مقابله حرکت در فضای یکتایی است، مثل گویی که با چوگان «قضا و کُنْ فکان» جابه‌جا می‌شود. مانند حضرت رسول که یک شبه به معراج می‌رود یا حضرت موسی که در یک شب ده‌ساله راه می‌رود.

هم‌چو قوم موسی اندر حر تیه
مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)



می‌روی هر روز تا شب هروله

خویش می‌بینی در اول مرحله

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

نگذری زین بعد سیصد ساله تو

تا که داری عشق آن گوساله تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)

موسیٰ عمران نه به شب دید نور؟

سوی درختی که بگفتش: «بیا»

رفت به شب بیش ز ده‌ساله راه

دید درختی همه غرق ضیا

نی که به شب، احمد، معراج رفت

بُرد بُراقیش به سوی سَمَا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

آقای شهبازی یک مورد دیگر مانده، فکر می‌کنم وقتم تمام شد.

آقای شهبازی: بله بله، نه بخوانید. بله بله، خواهش می‌کنم، بخوانید. خیلی زیبا، خیلی پُر.

خانم پریسا: ببخشید عذر می‌خواهم از دوستان و شما.

آقای شهبازی: نه، خواهش می‌کنم.

خانم پریسا: مورد هشتم: دلک آگاهی ذهنی دارد. ذهن ما قدرت فوق‌العاده‌ای در یادگیری دارد. حتی همین

دانش مولانایی را هم خیلی خوب می‌تواند یاد بگیرد. اما جمع‌آوری دانشِ ذهنی تبدیل شدن نیست.

درس عملی برای من این است که باید از فضل و جلدی و فنِ ذهنی بگذرم، چون کار را خدمت دارد و خُلقِ

حسن.

درگذر از فضل و از جلدی و فن

کار، خدمت دارد و خُلقِ حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)



سؤال این است که آیا می‌خواهم گوساله من ذهنی‌ام را حفظ کنم؟ آیا به حرف‌های تکراری‌اش گوش می‌دهم؟ یا این که «اجتهاد گرم» می‌کنم؟

اگر هیجانات منفی بالا می‌آید، مثل خشم، حسادت یا رنجش، آیا با اجتهاد گرم آن‌ها را در فضای «قضا و کُنْ فکان» قرار می‌دهم تا تبدیل انجام شود و این هیجانات منفی انرژی خود را آزاد کنند و به عشق تبدیل بشوند؟ یا این که نه، این همانیدگی با دردها را مثل یک «گاو زرّین» می‌پرستم و برای خودم نگه می‌دارم و آن‌ها را ارزشمند می‌دانم؟

گاو زرّین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
کاحمقان را این‌همه رغبت شگفت
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۵۳)

خیلی ممنون از شما آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! عالی، عالی، عالی.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم پریسا]



۳۱- خانم فاطمه از گلپایگان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فاطمه]

خانم فاطمه: من یک متن کوچکی را نوشتم، همین عصری در مورد پرهیز نوشتم بعد چون آخر این متن معنی بیت «چون ز زنده مرده بیرون می‌کند» برای من باز شد. یعنی خب متوجه می‌شدم ولی انگار بیشتر برایم باز شد. آقای شهبازی: بفرمایید بله.

خانم فاطمه: می‌خوانمش متن کوتاهی است. با اجازه‌تان.

پرهیز براساس حفظ همانیدگی:

شاید بیشترین همانیدگی من با بدنم هست. و تلاش من برای انداختن این همانیدگی و پرهیز من علی‌رغم آن‌که من ذهنی به من می‌گفت دارم پرهیز می‌کنم، ولی این پرهیزهای من از ترس از دست دادن و حفظ بدنم با من ذهنی بوده.

مثلاً چیزی را نمی‌خورم، نه برای این‌که به من ذهنی‌ام هرچه دلش می‌خواهد را ندهم تا از شرطی‌شدگی رها شود، بلکه برای سلامت نگهداشتن بدنم با فکر من ذهنی بود. که می‌دیدم نتیجه عکس داشت.

من تصویر ذهنی بدنم را گذاشتم در جایی که باید خالی باشد. پس زندگی به من می‌گوید ببینم این چیست آوردی گذاشتی به جای من؟

و برای این‌که من بردارم از آن‌جا بدنم را، که جای خداست و باید خالی باشد، شروع می‌کند به تیراندازی سمت این تصویر. این تصویر مردگی است، حقیقت ندارد و زندگی این مردگی را می‌خواهد از مرکز من که جای خودش است بردارد بیندازد بیرون.

موقع بیرون کردن این مردگی، من دچار دردهایی می‌شوم که اگر آگاه نباشم و این درد را تبدیل به درد هشیارانه با پرهیز کردن نکنم، با دردها هم همانیده می‌شوم و راه را بر خود بیشتر از قبل می‌بندم.

پرهیز باید برای کوچک کردن من ذهنی باشد و نه از ترس از بین رفتن همانیدگی. چون همانیدگی همانیده شدن با یک تصویر ذهنی است از چیزها.

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)



تمام شد آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا. ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فاطمه]

خطای



۳۲- خانم زهره از کانادا

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم زهره]

خانم زهره: آقای شهبازی من این هفته یک تجربه کوچکی داشتم، یعنی یک موضوعی را تحقیق کردم می‌خواستم که اگر اجازه بدهید.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله.

خانم زهره: فرموده بودید که بیت‌ها را خیلی تکرار کنیم، بعد من بیت:

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید، چون جست از کمین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۱)

این را یک چند بار تکرار کردم بعد برنامه را هم داشتم گوش می‌کردم شما یک جایی دوباره به آن موضوع بی‌فرمی ما اشاره کردید توی قسمت دوم برنامه ۹۹۶، و این که ۹۹/۹۹ درصد ما خالی است. رفتم یک مقداری در موردش تحقیق کردم که این مثلاً چه جوری است و یک مثال خیلی جالبی توی یکی از این سایت‌های خارجی دیدم که خیلی جالب بود برای من. نوشته بودند که، حالا از این‌جا شروع می‌شود که آن درواقع تصویری که ما از خودمان داریم، ما فکر می‌کنیم که همین بدنمان هستیم و یک حالت، یک محوطه‌ای هستیم که داخلش هم مثلاً یک سری اندام‌ها دارند کار می‌کنند. این تصویر ذهنی و جسمی‌ای هست که ما از خودمان داریم. منتها مثالی که من خواندم نوشته بود که این تصویر، تشبیهش مثل یک بادام‌زمینی است داخل یک زمین فوتبال.

یعنی آن چیزی که ما فکر می‌کنیم هستیم در ذهن، اندازه آن بادام‌زمینی است، ولی آن فضای بی‌نهایتی که داخلش هستیم به اندازه آن زمین فوتبال است. یعنی این نود و نه، حتی مثلاً تا چند تا نه باید کنارش باشد که ما آن چند درصد هم، چند میلیونوم هم نیستیم. و وقتی که من داشتم این بیت «آفتابی در یکی ذره نهان» را تکرار می‌کردم داشتم به این فکر می‌کردم که آموزش‌های مولانا وقتی شما به ما می‌گویید فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید و ما این را هی تمرین می‌کنیم، انگار با هر بار فضاگشایی کردن یک ذره از آن جنس فضای بی‌نهایت را ما



به خودمان اضافه می‌کنیم یا این‌که از آن به آن اضافه می‌شویم. یعنی ما به آن اضافه می‌شویم، به آن تبدیل می‌شویم.

و آن‌قدر این را ما باید ادامه بدهیم که درواقع آن بادیام‌زمینی داخل آن فضا دیگر حل می‌شود و می‌بیند که دیگر خودش هم نیست، هیچ چیزی دیگر از آن باقی نمی‌ماند. و فکر کردن به این موضوع، یک دیدگاه وحدت را برای من خیلی واضح کرد. این‌که ما با همه یکی هستیم و این‌که بی‌نیاز هستیم. یعنی آن‌قدر این وسعت دارد که ما به هیچ چیزی در این دنیا نیاز نداریم و این دید محدود ما است که ما را نیازمند کرده و به چیزهای محدود هم داریم نگاه می‌کنیم که نیازمان را برطرف نکنیم.

و همین، فقط می‌خواستیم این را خدمتتان عرض بکنم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! ممنونم که تجربه‌تان را گفتید. عالی، عالی. آموزنده.

خانم زهره: خواهش می‌کنم. آقای شهبازی اجازه می‌دهید من چند تا بیت هم بخوانم؟

آقای شهبازی: بله بله، بله البته.

خانم زهره: چشم. دیگر صدایم، حالا، با اجازه‌تان.

آقای شهبازی: بله، خواهش می‌کنم.

خانم زهره: چشم ممنونم. [خوانش با آواز]

گر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟

بُت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تاب خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)

گیر که خار است جهان، کژدم و مار است جهان
ای طرب و شادی جان، گلشن و گلزار تو کو؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۴)

تو چو باز پای بسته، تن تو چو کُنده برپا
تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۰)



هَلَه ای آنکه بخوردی سَحری باده، که نوشت
هَلَه پیش آ که بگویم سخنِ راز به گوشت

می^۴ روح آمد نادر، رو از آن هم بچش آخر
که به یک جرعه بپرَد همه طرّاری و هوشَت
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۴)

دشوارها رفت از نظر، هر سَد شد زیر و زبر
بر جای پا چون رُست پَر، دُوران به آسانی کنم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

ممنون از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم زهره]



۳۳- خانم سرور از گلستان

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم سرور]

خانم سرور: یک متنی نوشتم اگر اجازه بفرمایید بخوانم. منتها متنم طولانی است یک چند بندش را می‌خوانم، بقیه‌اش را حالا یا برای شما می‌فرستم.

آقای شهبازی: ممنونم. بفرمایید.

خانم سرور: خواهش می‌کنم. چند قوانینی از قانون زندگی را می‌خواهم بخوانم.

قوانین زندگی:

قانون آلت: قانون آلت می‌گوید ما از جنس خدا، امتداد او، آسیب‌ناپذیر و از جنس جاودانگی هستیم. ما احتیاج به چیزهای ذهنی و این‌جهانی نداریم که به ما بگوید چه کسی هستیم، بلکه ما شاهد خودمان هستیم، خداوند ما را شاهد خودمان قرار داده‌است. ما نمی‌توانیم بهانه بیاوریم که گذشتگان ما همانیدگی داشتند و این لحظه نمی‌تواند قیامت من شود، به عبارتی ما باید مسئولیت زنده شدن به خدا در این لحظه را به‌عهده بگیریم، نمی‌توانیم این مسئولیت مهم را به گردن این و آن بیندازیم.

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت برروید آن کشته‌الِه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کِشتِ نو کارید بر کِشتِ نخست

این دوم فانی‌ست و آن اوّل دُرُست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کِشتِ اوّل کامل و بگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

قانون تسلیم و پذیرش: تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت است، یعنی تشخیص این‌که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم‌تر از فضای گشوده‌شده، مرکز عدم یا خداوند نیست. مقصود خداوند این است ما تسلیم باشیم، ولی ما این مقصود را مدام زیر پا می‌گذاریم. باید بدانیم و آگاه باشیم که از لحظه تولد تا مرگ قیامت ماست و ما باید سعی کنیم هرچه زودتر به خدا زنده شویم تا قیامت ما برپا شود.



این لحظه زمان نیست، زندگی است. تنها دارایی ما این لحظه و اتفاق این لحظه است، که پذیرش اتفاق ما را با اصلمان یکی می‌کند و ما می‌توانیم با آگاهی به این لحظه ابدی و فضاگشایی پی‌درپی، در این لحظه به خدا زنده شویم.

لیک مقصود ازل، تسلیم توست ای مسلمان بایدت تسلیم جُست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

قانون صبر: صبر یکی از قوانین بسیار مهم زندگی است، صبر یعنی تن دادن به زمانِ قضا و کُنْ فکان. صبر نشانه بلوغ انسان است، بلوغ یعنی زنده شدن به زندگی، حتی تا اندازه‌ای. وقتی به زندگی زنده باشیم می‌توانیم صبر کنیم، در این حالت زندگی است که صبر می‌کند، ذهن صبر کردن را دوست ندارد و همیشه عجله دارد. ذهن به جای صبر کردن تحمل می‌کند، تحمل ما را در هم می‌شکند. ولی صبر نشان بیداری و هشیاری ماست و ما را در فضای حضور قرار می‌دهد، یعنی در هنگام صبر فضا باز و انرژی ایزدی ما را به صبر کردن وامیدارد. کسی که صبر دارد پس با خداوند یکی شده‌است.

[تماس قطع شد.]

آقای شهبازی: تلفنشان هم قطع شد. حیف شد پیغام، ان شاء الله هفته دیگر بیایند بخوانند.



۳۴- خانم مهردادخت از چالوس

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مهردادخت]

خانم مهردادخت: یک متنی را در مورد آموخته‌هایم از غزل ۲۵۹ نوشتم که اگر اجازه بدهید بخوانم.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم مهردادخت: از غزل ۲۵۹ دیوان شمس یاد گرفتم که با پیش کشیدن شاه شکرخانه یعنی خداوندی که سرشار از عشق و شادی و رحمت است به مرکز، اولاً فرخنده‌قدم می‌شوم و هرجا بروم می‌توانم حلال مشکلات باشم. دوماً دریادل می‌شوم و همه اتفاقات می‌توانند در من جا بگیرند و واکنش و قضاوتی نداشته باشم. این دریادلی را در همه امور زندگی‌ام به کار ببرم و هیچ چیز نتواند مرا از دریادلی خارج کند. مثلاً خسیس نباشم و رفتارهای من‌ذهنی خود و دیگران را بپذیرم و مقاومت و ملامت نکنم. با خودم مهربان باشم و سختگیر نباشم که موجب کارافزایی در زندگی‌ام شوم.

پیش کش آن شاه شکرخانه را

آن گهر روشن دُردانه را

آن شه فرخ‌رخ بی‌مثل را

آن مه دریادل جانانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

پیش کش: پیش بیاور

شکرخانه: بسیار شیرین

دُردانه: دانه مروارید

فرخ: مبارک، زیباروی، نیک

سوماً با آمدن این شاه به مرکز از مردگی و افسردگی من‌ذهنی نجات می‌یابم و خلاق می‌شوم و از طریق صنع خدا می‌آفرینم. همچنین با زنده شدنم عشق را در همه چیز و همه کس جاری می‌کنم و دیگر دلم با عشق بیگانه نیست.

روح دهد مُرده پوسیده را

مهر دهد سینه بیگانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)



چهارم این‌که از جنس خار من‌ذهنی بودن خارج می‌شوم و گل حضور در من شکوفا می‌شود و از این پس با خرد زندگی فکر و عمل می‌کنم. «مَا زَاغَ الْبَصَرُ» می‌شوم، یعنی دیگر چشمم بر هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، نمی‌لغزد.

دامن هر خار پُر از گل کند عقل دهد کَلِّه دیوانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

از این غزل همچنین آموختم که برای زنده شدن به زندگی و دریادل شدن و فرخنده‌قدم بودن شرط سنی وجود ندارد. در هر سن و شرایطی که هستم می‌توانم به خرد خداوند دست پیدا کنم و عقل من‌ذهنی‌ام را کنار بگذارم و بدانم که حضور ما بر همه چیز اثرگذار است، همان‌طور که ستونی که پیامبر به آن تکیه می‌داد از فقدان و جدایی از آن حضرت ناله می‌کرد، یعنی جمادات هم این حضور را درک می‌کنند و بر آن‌ها اثر دارد.

در خرد طفل دوروزه نهد آنچه نباشد دلِ فرزانه را طفل، که باشد؟ تو مگر مُنکری عربده اُستن حنّانه را؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

اُستن حنّانه: ستونی که حضرت رسول (ص) ابتدا به هنگام وعظ بدان تکیه می‌فرمود.

اگر ما ذهن خود را خاموش کنیم و تسلیم باشیم می‌توانیم از شرابِ پیمانه‌ای که خداوند هر لحظه می‌گرداند، مست شویم و این مستی و شراب را در جهان پخش کنیم و هیچ‌کس به اندازه ما نمی‌تواند از این شراب مست شود، پس دیگر از این جهان شراب‌هایی مثل تأیید و توجه، احترام و اعتبار و لذا از این جهانی نگیرم.

مست شوی و شه مستان شوی چون‌که بگرداند پیمانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

ما از اول مست و بی‌خود و از جنس خدا بودیم، فقط این وسواس فکری و پراکنده‌مغزی ماست که ذهن ما را به‌سوی هر همانیدگی می‌کشاند و با چیدمان کردن فکرهای پشت‌سرهم و تکراری باعث می‌شود که به خواب آن



همانندگی‌ها برویم و نتوانیم افسانه زندگی را نیکو بیان کنیم، یعنی این خواب ذهن و سبب‌سازی‌ها و وسواس فکری ما را از خرد و عشق و زیبایی خداوند و صُنعی که باید از طریق ما بیان شود، محروم می‌سازد.

بی‌خودم و مست و پراکنده‌مغز

ورنه نکو گویم افسانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

ولی با وجود این پراکنده‌مغزی و تسلسل فکری نباید ناامید شویم، بلکه فکرهایمان را باید جمع کنیم و به بزرگانی چون مولانا و خداوند گوش دهیم، تا قصه شیرین زندگی را بشنویم و به‌سوی خداوند برگردیم. برای این منظور باید مرتب ابیات را تکرار کنیم و با عدم کردن مرکز، حضور خداوند این دل من‌ذهنی ما را بشکند و عقل من‌ذهنی ما زایل شود. درواقع «شق‌القمر» در ما صورت می‌گیرد و ماهِ ذهنی ما دو پاره می‌شود، پس دیگر نه در گذشته هستیم و نه در آینده. چشم ما هم‌گذاره و بانفوذ می‌شود و زندگی را در همه می‌بینیم و دیگر تحت سحر من‌ذهنی قرار نمی‌گیریم، چون این ساحرکُش که خداوند هست سحر من‌ذهنی ما را بی‌اثر می‌کند. اگر این من‌ذهنی می‌خواهد ما را سحر کند تا به خواسته‌های او عمل کنیم، این چشم عدم‌بین و هشپاری ناظر ما اجازه نمی‌دهد و در فضای گشوده‌شده و پرهیز قرار می‌گیریم. همچنین با این دید عدم، ما متوجه می‌شویم که بعد چه خواهد شد، یعنی این تبدیل شدن خود را می‌بینیم و متوجه پیشانه یعنی آن جنس ازلی خود می‌شویم.

با همه بشنو که ببايد سُنود

قصه شیرین غریبانه را

بشکند آن روی، دل ماه را

بشکند آن زلف دو صد شانه را

قصه آن چشم، که یارد گزارد؟

ساحر ساحرکُش فتانه را

ببند چشمش که چه خواهد شدن

تا ابد و ببند پیشانه را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

غریبانه: شگفت، عجیب، نادر
یارد گزارد: بتواند به‌جا آورد، بتواند حق مطلب را ادا کند.
فتانه: بسیار فتنه‌انگیز، بسیار زیبا
پیشانه: ازل، آنچه پیش‌تر از آن نباشد.



در پایان مولانا عزیز می‌خواهد که خاموش باشیم و با کلام نخواهیم راز زندگی را بیان کنیم، بلکه باید در همه حال و هر لحظه یاد خدا کنیم و فضاگشا باشیم و عملاً از جنس سکوت‌شنو و سکون شویم.

راز مگو، رو عَجَمی ساز خویش یاد کُن آن خواجهٔ عَلَیانه را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹)

عَجَمی: ناشی، ناوارد، لال، بی‌زبان، مجازاً غافل و نادان
عَلَیانه: عالی‌قدر، شریف

ممنون از زحماتتان

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مهردخت]

♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦